

که بودند پیش از کفار مکه هیچ پیغمبری مگر گفتند که او جادوست یا دیوانه و اگر معجزه آورد آن را سحر خواندند و اگر از حشر سخن کرد گفتار او را به اهل جنون تشبیه کردند. آیا وصیت کرده‌اند گذشتگان، بدین سخن این جماعت را؟ بلکه وصیت نکردند، این جماعت خود مردمی نافرمان‌اند.

و دیگر فرماید فَذَكِّرْ فَمَا أَنتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَلَا مَجْنُونٍ أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُّ بِهٖ رَيْبَ الْمُنُونِ^۱ یعنی: پند ده ای محمد، به قرآن اهل مکه را، پس نیستی تو به نعمت پروردگار خود کاهن و نیستی مجنون، بلکه مشرکین می‌گویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را می‌بریم چنانکه دیگر شاعران بمردند.

و نیز می‌فرماید: ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ^۲ یعنی: سوگند به دوات و قلم و آنچه می‌نویسند حَفْظَه^۳ از کلام وحی، نیستی تو ای محمد به نعمت پروردگار خود دیوانه.

[آزار مسلمانان]

مع‌الحدیث بدین‌گونه خدای آیتها بدان حضرت می‌فرستاد و از آن سوی کفار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت‌کوش بودند و بدان‌کس که قدرت بر زحمت او نداشتند به زبان زیان می‌کردند، و هر که را قوم و عشیرتی فره^۴ نبود به عذاب و عقاب می‌کشیدند و در رمضاء^۵ مکه به گرسنگی و تشنگی باز می‌داشتند، و زره در تن ایشان می‌کردند و به توقف در آفتاب حکم می‌دادند چندانکه از پیغمبر خدای تبراً جوید، و بسا مردم که صبر ایشان اندک بود بدانچه ایشان حکم می‌دادند، می‌گفتند و می‌رستند، و هر که را عقیدتی استوار بود بدان همه بلا و زحمت صبر می‌فرمود.

۱. الطور، ۲۹ - ۳۰: پندشان ده که به لطف پروردگارت نه کاهنی و نه دیوانه، یا می‌گویند: شاعری است که مرگش را انتظار می‌کشیم.

۲. سورة القلم، ۱ - ۲: ن. سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند به لطف پروردگارت تو مجنون نیستی.

۳. حفظه: ملائکه نگهبان

۴. فره: زیاد

۵. ارض رمضاء: یعنی زمین تفییده.

خبر بلال

وقتی چنان افتاد که بلال بن رباح که نام مادرش حمامه است و از بنی جُمَح شمردده می شد معلوم گشت که شرف ایمان دریافته - و این بلال، عبد اُمیّه بن خَلَف بن وَهَب بن حُذافَه بن جُمَح بود - پس اُمیّه، بلال را بگرفت و در بَطْحای مکه به پشت انداخت و سنگی گران بر سینه او نهاد و گفت: این سنگ را از سینه تو برنگیرم و از آفتاب تو را به کنار نبرم چندانکه به محمّد کافر شوی و عبادت لات و عزّی اختیار کنی. و بلال در این بلا می گفت: أَحَدًا أَحَدًا، کنایت از آن که خدای یکتا را پرستش کنم.

روزی ابوبکر بن ابی قُحافه بر او گذشت و این بدید، پس به نزدیک اُمیّه شد و گفت: از خدای بترس و این مسکین را چندین آزرده مکن. اُمیّه گفت: این همه از فساد و فتنه تو است که در مردم افتاده. ابوبکر گفت: مرا غلامی است که از بلال سیاه تر است و نیک چابکتر از او است اگر خواهی او را با تو سپارم و بلال را به من دهی؟ اُمیّه این سخن را بپذیرفت؛ و ابوبکر غلام خویش را بداد و بلال را بگرفت و آزاد کرد.

و جز بلال نیز ابوبکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخرید و آزاد کرد: یکی عامر بن فُهَیْرَه بود^۱؛ و دیگر ام عُبَیْس بود و چون او را آزاد کرد دیدگانش نابینا بود، قریش گفتند: لات و عزّی چشم او را اعمی ساخت. ام عُبَیْس چون این بشنید، فقالت: کَذَّبُوا وَ بَيْتِ اللَّهِ مَا يُضِرُّ اللَّاتُ وَ الْعُزَّى وَ لَا يَنْفَعَانِ. پس خدای بینش او را بار آورد.^۲ و دیگر نَهْدِیّه و دخترش بود و ایشان کنیزکان زنی از بنی عبدالدار بودند و

۱. عامر بن فُهَیْرَه از صحابه کبار بود که در غزوه بدر و احد شرکت داشت و از شهدای پُتر مَعُونه است.

۲. ابن هشام گوید: دیگر ام عُبَیْس بود و دیگر زَیْرَه بود و این زَیْرَه بعد از آنکه از بت پرستیدن مسلمان شد، در ایام مسلمانی نابینا گشت و کفار او را سرزنش می کردند و می گفتند: ای زَیْرَه، لات و عَزّا چشمهای تو را کور کردند، چون از دین ایشان برگشتی. زَیْرَه گفت: لا والله که لات و عَزّا نه منفعت به کس رسانند و نه زیان، لیکن حق تعالی خود چنین تقریر کرده بود و هم در شبی که کافران او را سرزنش کردند، زَیْرَه دل تنگ خوابید و روز دیگر که از خواب برخواست، حق تعالی چشمان او را بینا کرده بود. کافران چون چنان دیدند، خَجَل و شرمنده گشتند (سیرت رسول الله، ج ۱، ۳۰۸).

ابوبکر ایشان را خرید و آزاد کرده، و دیگر حارثه بنی مؤمل را که زنی از قبیله عَدِیّ بن کَعْب بود و عمر بن خطاب او را به جرم مسلمانی عذاب می‌کرد، ابوبکر از عمرش بخرید و آزاد کرد.

خبر عمار یاسر

و دیگر چنان افتاد که کفار بنی مَخْزُوم، عَمَّار و مادر او سُمَیّه و پدر او یَاسِر را به اتفاق صُهَیب و خَبَّاب گرفته در عقاب و عذاب کشیدند و سُمَیّه مادر عَمَّار را در میان دو شتر بسته حربه بر قُبل او زده او را بکشتند و یاسر را نیز به عذاب گوناگون هلاک کردند و اول کس که در اسلام کشته شدند ایشان بودند، اما عَمَّار آنچه کفار می‌گفتند به اکراه تمام بر زبان می‌آورد، پس مسلمانان این خبر بر رسول خدای آوردند که عَمَّار کافر شده. آن حضرت فرمود: حاشا که عَمَّار کافر شود که گوشت و خون او از ایمان آکنده است.

بالجمله چون عَمَّار نجات یافت و به نزدیک رسول خدای آمد می‌گریست و آن حضرت دست مبارک بر چشم او می‌کشید و اشک می‌سترد و فرمود: **إِنَّ عَادُوا لَكَ فَعُدُّ لَهُمْ بِمَا قُلْتَ** یعنی: اگر ایشان دیگر باره ترا عذاب کنند، هم سخن کن بدانچه سخن می‌کردی و این آیت بدین آمد **وَمَنْ كَفَرَ بِاللَّهِ مِنْ بَعْدِ إِيمَانِهِ إِلَّا مَنْ أَكْرَهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالإِيمَانِ وَ لَكِنْ مَنْ شَرَحَ بِالكُفْرِ صَدْرًا فَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ مِنَ اللَّهِ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ**^۱

یعنی: هر که کافر شود به خدای بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب خدای باشد مگر کسی که او را به اکراه به سخنی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عَمَّار که در دل مؤمن بود و از بیم جان به زبان سخنی آورد، اما آن کس که بگشاید به کفر سینه خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ است.

و به روایتی آنگاه که کفار عَمَّار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند، رسول

۱. النحل، ۱۰۶: کسی که بعد از ایمان آوردن به خدا کافر شود - جز در صورتی که مجبور شود و قلبش به ایمان آرام باشد - بلکه کسی که سینه خود را برای پذیرش کفر بگشاید خشم خدا بر اوست و عذاب عظیمی در انتظارش خواهد بود.

خدای بر ایشان گذشت و فرمود: صَبْرًا يَا آلَ يَاسِرٍ فَإِنَّ مَوْعَدَكُمْ الْجَنَّةُ.
و دیگر چون ولید بن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ریبعه مسلمان شدند،
جمعی از بزرگان بنی مخزوم نزد هشام بن ولید رفتند و گفتند: ایشان را با ما گذار تا
کیفر کنیم. هشام این شعر بخواند:

أَلَا لَأَتَّقِلَنَّ أَخِي عَيْشًا فَيَبْقَى بَيْنَنَا أَبَدًا تَلَا حِي

آنگاه گفت: حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید
می کشم، شریفترین مردی از شما را، پس او را بگذاشتند و برفتند؛ اما سفهای قریش
چندان مسلمانان را همی بیازردند که سکون مکه بر ایشان مشکل افتاد و به سوی
حبشه هجرت کردند چنانکه مذکور می شود.

هجرت اصحاب پیغمبر ﷺ به اراضی حبشه شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت به ستوه شدند، با حضرت پیغمبر ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر با زحمت مشرکین توانائی نیست، دستوری ده که دست ایشان را از خویشتن بازداریم و با آن جماعت به مقاتلت کنیم، پس این آیت آمد:

فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَ لَا تَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَانَهُمْ يَوْمَ يَرَوْنَ مَا يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبَثُوا إِلَّا سَاعَةً مِّنْ نَّهَارٍ بَلَاغٌ فَعَلَبٌ مَّهْلِكٌ إِلَّا الْقَوْمَ الْفَاسِقُونَ.^۱ یعنی: پس صبر کن ای محمد بر جفای قوم، چنانکه صبر کردند خداوندان ثبات و طلب شتاب مکن بر کفار قریش به نزول عذاب که بی شک در وقت خود نازل خواهد شد. گویا ایشان روزی ببینند آنچه وعده داده شده اند از عذاب در قیامت چنان نماید ایشان را که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آنچه گفته شد کفایت است، پس آیا هلاکت کرده خواهد شد به عذاب مگر گروه نافرمانان.

پس رسول خدای ﷺ این آیت را بر ایشان خواند و امر به صبوری فرمود، و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار درنگ نتوانستند کرد، دیگر باره به نزد رسول خدای ﷺ آمدند و گفتند: ما را دیگر شکیبائی نیست، بیم آن داریم که از دست و زبان ما چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد، ما را دستوری ده تا به شهر

۱. احقاف، ۳۵: بنا بر این صبر کن هم چنانکه پیغمبران اولوالعزم صبر کردند و بر ایشان شتاب نکن، هنگامی که وعده‌ای را که به آنها داده شده است ببینند، گویی جز ساعتی از روز را درنگ نکرده‌اند، این ابلاغی است، آیا جز نافرمان هلاک می‌شوند.

دیگر شویم و چندان زیستن کنیم که از خدای رخصت حرب آید. رسول خدای ﷺ ایشان را اجازت داد که به ارض حبشه هجرت کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب به سوی حبشه کوچ دادند. و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدای به سوی مدینه کوچ داد - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد - و در آن هجرت واجب بود که همه کس به سوی مدینه شود و اگر کسی مماطله کردی اسلام او ناپذیرفته بودی.

مع القصة رسول خدای فرمود: مردم حبشه از اهل کتاب اند و از جور و اعتساف پرهیز کنند و نجاشی^۱ با هیچ کس ظلم نکند. و در این وقت اضحمة در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج حبشه به توسط قیصر - چنانکه مرقوم شد - به درگاه شاهنشاه ایران خسرو پرویز می رفت.

بالجملة اصحاب، به فرمان رسول خدای ﷺ از مکه بیرون شدند و تا جدّه پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا به کشتی درآمده آهنگ حبشه نمودند.

و اول کس که از مکه بیرون شد، عثمان بن عفان بن ابی العاص بن أمیه بود؛ و رقیه دختر رسول خدای که در حباله نکاح او بود هم با خود کوچ داد؛ و از پس او ابو حذیفه بن عتبّه بن ربیع بن عبد شمس کوچ داد و سهله زن خویش را که دختر سهیل بن عمرو، اخی بنی عامر بن لوی بود با خود ببرد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمد نام نهاد؛

و دیگر زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد؛

و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصى؛

و دیگر عبدالرحمن بن عوف بن عبدعوف بن عبدالحارث بن زهره.

و دیگر ابوسلمه بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم و زن خود ام سلمه را که دختر ابی أمیه بن المغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بن یقظه بن مره بن کعب بن لوی بود با خود کوچ داد؛

و دیگر عثمان بن مظعون بن حبيب بن وهب بن حذافة بن جمح،

و دیگر عامر بن ربیع حلیف آل خطاب از ضربن وائل و زن خود را که لیلی دختر ابی خثعمه بن غانم بن عبدالله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود با

خود کوچ داد.

و دیگر ابی سَبْرَةَ بن ابی رُهم بن عبدالعزى بن ابی قیس بن عبدود بن نضر بن مالک بن حَسَل بن عامر به روایتی به جای ابوسبزه، ابوحاطب بن عمرو بن عبدشمس بن عبدود بن نضر است.

و گفته‌اند: او اول کس بود که بیرون شد،

و دیگر سُهَیل بن بَیضا که وَهَب بن رَبِیعَةَ بن هلال بن أَهَب بن ضَبَّة بن الحارث بن فِهر است و این ده (۱۰) تن نخست بسوی حبشه کوچ دادند، و از پس ایشان جعفر بن ابی طالب بیرون شد و اسما دختر عُمَیس بن نُعمان بن کَعْب بن مالک بن قُحَافَة بن خَثَعَم که در حبالة نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبدالله نام نهاد.

آنگاه عمرو بن سعید بن عاص بن اُمَیّه به اتفاق ضجیع خود فاطمه دختر صفوان بن اُمَیّه بن مُحَرَّب بن شوق بن رُقَیة بن مُخَدَج بن کِنانی کوچ داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد، اُمَیْنَه دختر خَلَف بن اَسعد بن عامر بن بیاضَة بن سُبَیْع بن خَثَعَمَة بن سعید بن مُلَیح بن عمرو بن خُزاعه نیز با او بیرون شدند، و اُمَیْنَه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و اُمّه نام نهاد و این اُمّه را زبیر بن عوّام به حباله نکاح آورد و از او دو پسر متولد شد یکی را عمرو و یکی را خالد نام نهاد؛ و دیگر از حلفای ایشان که از بنی اسد بن خُزَیمه بودند، عبدالله بن جُحش و زَنش اُمّ حَبِیبه دختر ابی سُفیان بن حَرَب بن اُمَیّه و قَیس بن عبدالله و زَنش بَرکَة دختر یسار که کنیز ابوسُفیان بود و مُعَیْقَب بن ابی فاطمه کوچ دادند. و این شش تن و عثمان بن عَفّان از بنی اُمَیّه بن عبدشمس شمرده می‌شدند.

آنگاه ابوموسی اشعری هو عبدالله بن قَیس حلیف آل عُبَیة بن رَبِیعَة، و دیگر عُبَیة بن غروان بن جابر بن وَهَب بن نُسَیب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن عَکْرِمَة بن خَصَفَة بن قَیس بن عیلان، و دیگر اَسد بن نُوْفِل بن خُوَیْلِد بن اسد و دیگر یزید بن زَمَعَة بن الأَسود بن المُطَلِّب بن اسد، و دیگر عمرو بن اُمَیّه بن حارث بن اَسد، این سه تن با زبیر بن عوّام که مذکور شد از بنی اسد بودند.

آنگاه طَلِیب بن عمیر بن وَهَب بن ابی‌کثیر بن عبد؛ و دیگر صَعْب بن عُمَیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار؛ و دیگر سُوَیْبَط بن سَعَد بن خُرَیْمَة بن مالک بن

عُمَیْلَةُ بن السَّبَاق بن عبد الدَّار، و دیگر جَهْم بن قَیس بن عبد بن شَرَحْبِیل بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدَّار به اتفاق زَنش اُمِّ حَرَمَلَه دختر عبدالأسود بن جُدَیْمَة بن أَقِیس بن عامر بن بیاضَة بن سُبَیْع بن خُثَعَمَة بن سَعْد بن مُلَیح بن عمرو بن خُزاعه و پسرش عمرو و دخترش خُزَیْمَة کوچ داد؛ و دیگر ابوالرَّوم بن عُمَیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدَّار؛ و دیگر فراس بن نُضْر بن حارث بن کِلْدَة بن عَلَقَمَة عبد مناف بن عبد الدَّار، و این چهار تن، و مُضْعَب بن عُمَیر از بنی عبد الدَّار بودند.

آنگاه عامر بن ابی وقاص و نام ابی وقاص، مالک است، پسر اَهِیْب بن مناف بن زُهْرَه؛ و دیگر مُطَّلِب بن أَزْهَر بن عبد عَوْف بن عبد بن حارث بن زُهْرَه و زَنش رَمَلَه دختر ابی عَوْف بن صُبَیْرَة بن سَعید بن سعد بن سَهْم کوچ داد و در ارض حبشه پسری آورد، و عبدالله او را نامید؛ و دیگر عُتْبَة از خُلفای ایشان که از قبیله هُدَیل بودند؛ دیگر عبدالله بن مسعود بن حارث بن شَمَخ بن مَخْزُوم بن صاهله بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعید بن هُدَیل و برادرش عُتْبَة بن مسعود؛ و دیگر مقداد بن عمرو بن ثَعْلَبَة بن مالک بن رَبِیعَة بن ثُمَامَة بن مَطْرُود بن عمرو بن سعد بن زُهَیر بن ثَعْلَبَة بن مالک بن شُرَید بن هَزَل بن فایش بن دُرَیم بن قین بن أهود بن بهرا بن عمرو بن قُضَاعَه؛ و به روایتی نسب او چنین است: مقداد بن اسود بن عبد یَعُوْث بن عبد مناف بن زُهْرَه - و حدیث بزرگواری مقداد در ذیل قصه اکابر صحابه در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد -.

و دیگر حارث بن خالد بن صَخْر بن عامر بن کَعْب بن سعد بن تیم و زَنش رَیْطَه دختر حارث بن جَبَلَة بن عامر بن سعد بن سعد بن تیم کوچ دادند و در ارض حبشه، یک پسر آورد و موسی نام نهاد؛ و سه دختر آورد یکی را عایشه، و دیگری را زینب و سیم را فاطمه نامید. و دیگر عمرو بن عثمان بن کَعْب بن سعد بن تیم بیرون شد. و دیگر شَمَّاس بن عثمان بن شُرَید بن سُویْد بن هَزْمِی بن عامر بن مَخْزُوم و اسم شَمَّاس، عثمان بود و عُتْبَة بن ابی رَبِیعَة که خال او بود او را از بهر جمال نیکو، شَمَّاس لقب داد؛ و دیگر هَبَّار بن سفیان بن عبدالأسد بن هِلَال بن عبدالله بن عمرو بن مَخْزُوم.

و دیگر برادر او عبدالله بن سفیان؛ و دیگر هِشام بن ابی حُدَیْفَة بن مُغَیْرَة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم؛ و سَلَمَة بن هِشام بن مُغَیْرَة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزُوم،

و دیگر عیاش بن ابی ربیعہ بن مُغیرة بن عبدالله بن عمر بن مَخْزوم و از حلفای ایشان مُعْتَب بن عَوْف بن عامر بن فضل بن عُقیف بن کَلیب بن حَبْشِیة بن سَلُول بن کَعْب بن عمرو از قبیلہ بنی خزاعه و او را عیہامه می نامیدند و هم او را مُعْتَب بن حمرا می گفتند؛ و دیگر عَمْرُو بن هُصَیص بن کَعْب بن عثمان بن مَظْعُون بن حبیب بن وَهَب بن حُذَافَة بن جَمَح و پسرش سَایب و دو برادرش قُدَامه و عبدالله کوچ دادند، و دیگر حاطب بن حارث بن مُعَمَّر بن حبیب بن وَهَب بن حُذَافَة بن جَمَح کوچ داد به اتفاق فاطمه دختر مجلل بن عبدالله بن ابی قیس بن عبدود بن نَصْر بن ملک بن حَسَل بن عامر که در حبالة نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت یکی محمد؛ و آن دیگر حارث هم با خود ببرد و برادرش خطاب نیز زن خود فکیهه دختر یسار را برداشته با او برفت؛ و دیگر سُفیان بن مُعَمَّر بن حبیب بن وَهَب بن حُذَافَة بن جَمَح با دو پسر خود یکی جابر و آن دیگر جُناده کوچ داد و مادر ایشان حُسنه را که زنش بود ببرد و برادر مادری این پسران شَرْحَبیل بن عبدالله بن احد الغوث هم با ایشان برفت، و دیگر عثمان بن ربیعة بن اِهبان بن وَهَب بن حُذَافَة بن جَمَح بیرون شد.

و دیگر عَمْرُو بن هُصَیص بن کَعْب بن حُنَیس بن حُذَافَة بن قَیس بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم، و دیگر عبدالله بن حارث بن قیس بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم، و دیگر هِشام بن عاص بن وایل بن سَعِید بن سَهْم؛ و دیگر ابوقیس بن حُذَافَة بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم و دیگر عبدالله بن حُذَافَة بن قَیس بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم، و دیگر حارث بن حارث بن قَیس بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم، و دیگر مُعَمَّر بن حارث بن قیس بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم، و دیگر بشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سَعِید بن سَهْم و برادر مادری او سَعِید بن عَمْرُو که از قبیلہ بنی تمیم بود هم کوچ داد. و دیگر سَعِید بن حارث بن قَیس بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم، و دیگر سَایب بن حارث بن قیس بن عَدِی بن سَعِید بن سَهْم. و دیگر عُمَیر بن رُبَاب بن حُذَافَة بن مَهْشَم بن سَعِید بن سَهْم و از حلفای ایشان مَحْمِیة بن جِزء از قبیلہ بنی زُبَید هم کوچ داد.

و دیگر مُعَمَّر بن عبدالله بن نَضَلَة بن عبدالعزی بن حُرْثان بن عَوْف بن عُبَید بن عَوَیج بن عَدِی، و دیگر عُرْوَة بن عبدالعزی بن حُرْثان بن عَوْف بن عُبَید بن عَوَیج بن

عَدِیٌّ؛ و دیگر عَدِیٌّ بن نُضَلَّة بن عبدالعزّی بن حُرْثان بن عَوْف بن عَبید بن عَوَیج بن عَدِیٌّ به اتفاق پسرش نُعمان.

و دیگر عبدالله بن مَخْرَمَة بن عبدالعزّی بن ابی قَیْس بن عَبْدوَد بن نُضْر بن ملک بن حَسَل بن عامر. و دیگر عبدالله بن سُهیل بن عمرو بن عبدشمس بن عَبْدوَد بن نُضْر بن ملک بن عامر و برادرش سکران نیز با او کوچ داد و زن خود سوده دختر زَمْعَة بن قَیْس بن عبدشمس بن عَبْدوَد بن نُضْر بن ملک بن حَسَل بن عامر را نیز با خود ببرد. و دیگر مالک بن رَبِیعَة بن قَیْس بن عبدشمس بن عَبْدوَد بن نُضْر بن ملک بن حَسَل بن عامر را که در حبالة نکاحش بود با خود ببرد؛ و از حلفای ایشان سعید بن خَوْلَة که از قبایل یمن بود هم بیرون شد.

و دیگر ابوَعُبَیْدَة جَرّاح و هو عامر بن عبدالله بن جَرّاح بن هِلال بن اُهیّب بن ضَبّة بن حارِث؛ و دیگر عَمْرُو بن عثمان بن ابی سرح بن رَبِیعَة بن هِلال بن اُهیّب بن ضَبّة بن حارِث؛ و دیگر عیاض بن زُهَیْر بن ابی شَدّاد بن رَبِیعَة بن هِلال بن اُهیّب بن ضَبّة بن حارِث؛ و دیگر عَمْرُو بن حارِث بن زُهَیْر بن ابی شَدّاد بن رَبِیعَة بن هِلال بن اُهیّب بن ضَبّة بن حارِث؛ و دیگر عثمان بن عبد غَنَم بن زُهَیْر بن ابی شَدّاد بن رَبِیعَة بن هِلال بن اُهیّب بن ضَبّة بن حارِث؛ و دیگر سَعْد بن عبد قَیْس بن لقیط بن عامر بن اُمَیّة بن ضرب بن حارِث؛ و دیگر حارِث بن عبد قَیْس برادر او نیز کوچ داد. و این جمله به روایتی که عَمّار یاسر را نیز از مهاجرین حبشه شمرده اند هشتاد و سه (۸۳) مرد باشند و زنان و پسران صغار که با پدران رفته اند از این شماره افزونند.

مع القصة آن جماعت در شهر رجب از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و به اراضی حبشه درآمدند و در آن مملکت از کید و کینه قریش و عقاب و عذاب آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن بزیستند و بی خوف دشمنی به عبادت خدای پرداختند، در این وقت عبدالله بن حارِث بن قَیْس بن عَدِیٌّ بن سُعیّد بن سَهْم این شعر بگفت:

يَا رَاكِبًا بَلَغَنُ عَنِّي مُغْلَغَلَةً مِنْ كَانِ يَرْجُو بِلَاغَ اللَّهِ وَالَّذِينَ
كُلَّ أَمْرِيءٍ مِنْ عِبَادِ اللَّهِ مُضْطَهَدًا بِبَطْنِ مَكَّةَ مَقْهُورٍ وَمَفْتُونِ

أَنَا وَجَدْنَا بِإِلَادِ اللَّهِ وَأَسِيعَةً
فَلَا تُقِيمُوا عَلَيَّ ذُلَّ الْحَيَاةِ وَخِزْيَ ۲
إِنَّا تَبِعْنَا رَسُولَ اللَّهِ وَاطْرَحُوا
فَأَجْعَلَ عَذَابَكَ فِي الْقَوْمِ الَّذِينَ بَغَوْا

و هم عبدالله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید:

و تِلْكَ قُرَيْشٌ تَجْحَدُ لِلَّهِ حَقَّهُ
فَإِن أَنَا لَم أَبْرِقْ فَلَا يَسْعَنَنِي
بِأَرْضِ بِهَا عَبْدُ إِلَهِ مُحَمَّدٍ

و عبدالله بن حارث بدین بیت که در آن لم ابرق گفت «مبرق» لقب یافت.

و دیگر عثمان بن مظعون با پسرعم خویش امیه بن خلف بن وهب بن خذافه بن

جمح خطاب می کند و می گوید:

أَتَيْمَ بْنَ عَمْرٍو لِلَّذِي جَاءَ بُغْضُهُ
أَخْرَجْتَنِي مِنْ بَطْنِ مَكَّةَ آمِنًا
تُرَيْشُ نِبَالًا ۸ لَا يُؤَاتِيكَ رَيْشُهَا ۹
وَ حَارِثٌ أَقْوَامًا كِرَامًا أَعِزَّةً
سَتَعْلَمُ أَنَّ يَأْتِيكَ يَوْمًا مُلِمَّةً ۱۱

وَ مِنْ دُونِهِ الشَّرِيَانُ ۳ وَ الْبِرْكُ ۴ أَكْتَعُ ۵
وَ أَسْكَنْتَنِي فِي صَرْحِ بَيْضَاءَ ۶ تُفْرَعُ ۷
وَ تُبْرِي ۱۰ نِبَالًا رَيْشُهَا لَكَ أَجْمَعُ
وَ أَهْلَكَتَ أَقْوَامًا بِهِمْ كُنْتَ تُفْرَعُ
وَ أَسْلَمَكَ الْأَوْبَاشُ مَا كُنْتَ تَصْنَعُ

رسول فرستادن قریش به حبشه

بالجمله چون قریش نگریستند که اصحاب رسول خدای ﷺ به ارض حبشه رفتند و در آنجا نیکو حال باشند حیلتی اندیشیدند، پس عبدالله بن ابی ربیع، و عمرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی درخور درگاه

۱. هون: خواری. ۲. خزی: خواری.

۳. شریان: نام وادی است.

۴. برک: نام وادی است در ارض یمامه.

۵. اکتع: یعنی اجمع.

۶. صرح بیضاء: یعنی بیابان بی گیاه.

۷. تفرع: ستردن سر و موی ماندن جای جای.

۸. نبل: تیر و نبال جمع آن.

۹. ریش: پر مرغ و پر نهادن تیر را.

۱۰. بری: تراشیدن تیر.

۱۱. ملمه: واقعه و نازله.

نجاشی ساز کردند و از بهر هریک از اساقفه^۱ و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند.

پس عبدالله بن ابی ربیع و عمرو بن عاص آن اشیا را برداشته روانه حبشه شدند، باشد که دل نجاشی از مسلمانان بگردانند و ایشان را گرفته و بسته به مکه آورند. این خبر به ابوطالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریص او بر حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت:

وَعَمْرُو وَ أَعْدَاءُ الْعَدُوِّ الْأَقَارِبِ	أَلَايَتْ شِعْرِي كَيْفَ فِي النَّايِ جَعْفَرُ
وَ أَصْحَابُهُ أَوْعَاقٌ ^۲ ذَلِكَ شَاغِبٌ ^۳	وَ هَلْ نَأَلَتْ أَفْعَالُ النَّجَاشِيِّ جَعْفَرًا
كَرِيمٌ فَلَا يَشْقَى ^۴ لَدُنِكَ الْمُجَانِبِ	تَعَلَّمْ أَبَيْتَ اللَّعْنِ أَنْكَ مَا جِدُّ
وَ أَسْبَابَ خَيْرِ كُلِّهَا بِكَ لِأَزْبِ ^۵	تَعَلَّمْ بِأَنَّ اللَّهَ زَادَكَ بَسْطَةً
يَنَالُ الْأَعَادِي نَفْعَهَا وَالْأَقَارِبِ	وَ أَنْكَ فَيُضُّ ^۶ ذُو سِجَالٍ ^۷ غَزِيرَةَ ^۸

بالجمله ابوطالب این شعر به سوی حبشه بفرستاد.

اما از آن سوی عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیع آن هدیه ها برگرفتند و طی مسافت کرده به مملکت حبشه درآمدند و از آن بیش که نجاشی را دیدار کنند، اعیان حضرت را یک یک بدیدند و هرکس را چنانکه در خور او بود هدیه و ارمغانی بدادند و با خویشان در کار مسلمانان همدست و همدستان کردند، آنگاه به نزدیک نجاشی آمدند و پیشکشهای او را نیز پیش گذراندند و گفتند:

ای ملک حبشه، جمعی از سفهای قوم ما که هنوز روزگار اندک برده اند و نیک و بد جهان را ندانسته اند، اینک از دین ما بیرون شده اند و بدین شما نیز در نیامده اند، بلکه دینی بدعت کرده اند که نه شما آن را می دانید و نه ما دانسته ایم، و اکنون بدین مملکت درآمده اند، لاجرم پدران ایشان و اعمام ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را به حضرت تو گسیل ساخته اند و از تو خواستار شده اند که این جوانان

۱. جمع اسقف: علمای نصاری.

۳. شغب: برانگیختن فتنه و تباهی.

۵. لازب: چسبنده، چسبنده.

۷. سجال: دلو پر آب، سجال جمع.

۲. عوق: باز داشتن.

۴. شقی: بدگو و سخن چین.

۶. فیض: رود نیل را گویند.

۸. غزیره: کثیرالماء.

نادان را به حکم بازفرستی، باشد که اشراف عرب ایشان را ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند.

چون رسولان عرب سخن به پای بردند بطریقان و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند: ای پادشاه، صواب آن است که این جماعت را به مکه بازفرستی، چه اشراف قریش در کار جوانان خود بیناترند. نجاشی از اصغای این کلمات در خشم شد و گفت: سوگند با خدای که هرگز این نکنم و قومی که از همه ملوک مرا اختیار کرده‌اند و مرا پناه گرفته‌اند تسلیم دشمن نخواهم داشت، جز اینکه خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند. پس کس به طلب مسلمانان فرستاد و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب این مرد چگونه سخن باید کرد.

جعفر طیار فرمود: هیچ حیلتی به از راستی نیست، سخن به صدق باید کرد. پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته و جملگی به درگاه نجاشی آمدند و او را بر رسم حبشه تحیت ملوک نکردند و سجده نفرمودند. یکی از بزرگان گفت: چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید؟

جعفر گفت: ما جز در نزد خدای یگانه سجده نکنیم؛ زیرا که ما را پیغمبر ما جز این نفرموده. از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرده، آنگاه روی با جعفر کرد و فرمود که: مردم قریش اعلام کرده‌اند که شما از دین ایشان بیرون شده‌اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری نیز بیزارید، پس این کدام دین است که بدعت نهاده‌اید؟

جعفر گفت:

ای پادشاه، ما قومی از جاهلیین بودیم و عبادت اصنام می‌کردیم و گوشت مردار می‌خوردیم و قطع ارحام می‌نمودیم و از ارتکاب زنا و ربا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم، پس خدای پیغمبری به سوی ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را می‌شناختیم و او ما را به یگانگی خدای دعوت کرد و اجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم، و هم ما را امر کرده است به صدق حدیث و ادای امانت و صله رحم و حسن جوار و کف از محارم و

دماء، و نهی فرموده است از فواحش و قول دروغ و اکل مال یتیم، و حکم داده است که خدای را شریک نگیریم و از نماز و روزه نگذریم و زکوة مال نگاه نداریم؛ و صدق خویش را به معجزات ظاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که مانند آن کس ندانست. چون ما تصدیق او کردیم و بدو ایمان آوردیم، مردمان قریش خصمی ما آغازیدند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند، لاجرم پیغمبر ما فرمود: بدین مملکت هجرت کنیم و از جمله پادشاهان ترا اختیار کرد که نصرت ما کنی و ما را از بد دشمن نگاه داری.

نجاشی گفت: آیا از آن کلام که پیغمبر شما آورده چیزی با شما باشد؟
جعفر گفت: با ما باشد. فرمود: لختی از آن بر من بخوان.

پس جعفر ابتدا کرد به سوره «کهیعص» و خواندن گرفت. پس نجاشی بگریست چنانکه آب چشمش از موی زنج بدوید و آن جمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند، چنانکه مصاحف ایشان که در پیش گشوده داشتند با آب دیده آلوده گشت. آنگاه نجاشی گفت: سوگند با خدای که این سخن با آنچه به موسی عليه السلام آمد از یک مشکوة است. پس روی با عمرو بن عاص و عبدالله کرد و گفت: قسم به خدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و نگذارم بدیشان دست یابید، و جملگی را رخصت انصراف داد و هرکس به سرای خویش شد.

از پس آن عمرو با عبدالله گفت که: نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بنده خدا دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان می آگاهانم. و روز دیگر به نزد نجاشی آمد و گفت: این جماعت در حق عیسی بن مریم، سخنی بزرگ گویند، اگر خواهی پرسش فرمای. پس نجاشی دیگر باره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود: سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست؟

جعفر گفت: ما همان گویم که خدای با پیغمبر آورده: **هُوَ عَبْدُ اللَّهِ وَرَسُولُهُ وَرَوْحُهُ وَكَلِمَتُهُ أَلْقَاهَا إِلَى مَرْيَمَ الْعَذْرَاءِ الْبُتُولِ**^۱ نجاشی دست فرابرده پاره چوبی از زمین برگرفت و گفت: سوگند با خدای که از آنچه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن کنند به

۱. او بنده خدا، پیامبر خدا، جان خداوند و سخن خداست که بر مریم دوشیزه شوی نادیده افکند.

مقدار این چوب بینونت ندارد، پس روی یا مسلمانان کرد و گفت: مرحبا شما را و آن کس را که شما از نزد او بدینجا شدید همانا او رسول خداست و این آن کس است که عیسی علیه السلام به رسیدن او بشارت داد، به هرکجا که خواهید فرود شوید و شاد باشید اگر مرا کار مُلک نبودی، بسوی او همی شدم و نعل او را برداشتم. و بفرمود تا آن پیشکش که قریش به حضرت او فرستاده بودند به عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعہ باز دادند و گفت: **قَوَاللهِ مَا أَخَذَ اللهُ مِنِّي الرِّشْوَةَ حِينَ رَدَّ عَلَيَّ مُلْكِي فَأَخَذُ الرِّشْوَةَ فِيهِ وَمَا أَطَاعَ النَّاسَ فِي فِئَاتِهِمْ فِيهِ يَعْنِي:** سوگند با خدای که خداوند باری از من رشوت نگرفت، گاهی که پادشاهی مرا باز داد تا من در راه خدا رشوت گیرم، و مردمان اطاعت مرا نکردند در کار مُلک که من اطاعت ایشان کنم. و از این سخن نجاشی اشارت به بدایت پادشاهی خویش داشت.

قصه نجاشی

همانا او را پدری بود که سلطنت حبشه می کرد و جز نجاشی فرزند نداشت و هم او را عمی بود که دوازده (۱۲) پسر بودش. وقتی چنان افتاد که مردمان حبشه دل با پدر نجاشی بد کردند و گفتند: نیکو آن باشد که وی را از میان برگیریم و برادرش را به پادشاهی برداریم که دوازده (۱۲) پسر دارد و مُلک با او نیکوتر پیاید، پس همگی بدین سخن همداستان شده، ناگاه بر پدر نجاشی بتاختند و خونس بریختند و برادرش را بر سریر ملک جای دادند. نجاشی بعد از پدر در خدمت عمّ میان بریست و به صدق و ارادت کار کرد چندانکه کارش بالا گرفت و در امور مملکت مداخلت تمام به دست کرد.

مردمان حبشه بیم کردند و گفتند: اگر کار بدین گونه رود عن قریب نجاشی در تخت مُلک جای کند و به خون پدر یک تن از ما را زنده نگذارد، پس بزرگان درگاه فراهم شده به نزدیک پادشاه آمدند و گفتند: ما در کار نجاشی بر جان خویش ترسانیم یا بفرمای سر از تن او بگیرند یا فرمان ده از که این مملکت بیرون شود. پادشاه گفت: روزی چند نیست که من پدر او را کشته ام دیگر بر قتل او با شما همداستان نخواهم شد، اگر خواهید او را از میان شما بیرون فرستم.

لاجرم سخن بر این نهادند و نجاشی را به بازار آورده به بازرگانی، به ششصد (۶۰۰) درهم بفروختند. مرد بازرگان در بامداد آن روز نجاشی را به کشتی آورد و بدان بود که شبانگاه کوچ دهد. چون روز بیگاه شد ابری برخاست و بارانی به شدت بیارید، پادشاه حبشه خواست تا از نم باران بهره برد و احساس برودتی کند، از رواق خویش به در شد و در حال صاعقه فرود شده او را بکشت. مردمان حبشه چند گروه شدند و هر قبیله یکی از پسران دوازده (۱۲) گانه او را به سلطنت خواستند، از این روی کار به منازعه و مناظره پیوست و بدانجا کشید که کار مملکت آشفته شود؛ لاجرم بعضی از بزرگان گفتند: اگر نجاشی را بدین پادشاهی خوانیم این فتنه بخوابد. و این سخن پسندیده مردمان افتاد. هم در آن شب هم گروه برفتند و نجاشی را آورده به تخت پادشاهی جای دادند.

صبحگاه مرد بازرگان باز آمد و گفت: بهائی که از من گرفتید باز دهید و اگر نه صورت حال را به عرض نجاشی رسانم، هیچکس سخن او را وقعی ننهاد، پس به نزد نجاشی آمد و گفت: ای مَلِک، این مردمان غلامی به من فروخته‌اند و بها گرفته‌اند، اینک نه بها به من باز دهند و نه غلام را بسپارند. نجاشی فرمود: یا غلام را بدو سپارید یا بها باز دهید. ایشان بها باز دادند و این نخستین قوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بهای خویش ساخت. و از اینجاست که گفت: خدای، بی رشوت مُلک مرا باز داد چه بعد از آنکه به بندگی بازرگان رفته بود، بی زحمتی بر سریر مُلک باز آمد. اکنون بر سر داستان شویم.

[مسلمانی نجاشی]

از پس آنکه نجاشی هدیه‌های قریش را باز داد و عمرو و عبدالله را باز فرستاد، در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند: نجاشی دین مسلمانان گرفت و بر عیسی علیه السلام کافر شده، اینک عیسی را مانند مسلمانان بنده خدای داند نه خدا و پسر خدا. پس جمعی در مخالفت او متفق شدند و بر او بشوریدند و ساز مقابله و مقاتله کردند. نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه‌ای جای داد و بر فراز آب باز داشت و فرمود: اگر من در این حربگاه

نصرت یافتم شما در ملک من فرود آئید و شاد خاطر زیستن کنید و اگر شکسته شدم و هزیمت گشتم به هر جا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید؛ و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن نوشت که هُوَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ يَشْهَدُ أَنَّ عِيسَى عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ رُوحُهُ وَ كَلِمَتُهُ أَلْقَاهَا إِلَى مَرْيَمَ وَ این نوشته را در منکب^۱ راست خویش در زیر جامه بنهفت و برنشسته به حربگاه بتاخت و صف راست کرد.

اما مسلمانان سخت حزين و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و به دست دشمن اسیر شوند، پس گفتند: آیا کسی باشد که بدین حربگاه رفته خبری بازآرد؟ از میانه زبیر بن عوّام گفت: من این خدمت به پای برم و هنوز در اول شباب بود؛ پس مشگی بر سینه بست و خویشتن را بر رود نیل در انداخت و از آب گذشته به کنار جنگگاه درآمد و به نظاره بایستاد.

اما از آن سوی چون صفها راست شد، نجاشی اسب بزد و به میدان درآمد و ندا در داد که ای مردم حبشه، آیا هیچ ظلمی و جوری از من با شما رفته است و یا هیچگاه شما را بی جرمی و عصبیانی آزرده‌ام؟ که به کیفر آن این طغیان و شورش بر من روا داشتید.

گفتند: ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده‌ایم و ترا هیچ گناه نیست الا آنکه از دین بیرون شدی و عیسی عليه السلام را بنده می‌خوانی. نجاشی گفت: سخن شما در حق عیسی چیست؟ گفتند: ما او را پسر خدای دانیم. نجاشی دست خود را فرا سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت: عیسی عليه السلام از این چیزی زیاد نفرموده است، یعنی از آنچه در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد، پس زبان به پوزش گشودند و جنگ و جوش را گذاشته سر بر خط فرمان نهادند.

زبیر بن عوّام این جمله را بدید و به شتاب آمده مسلمان را مژده آورد و ایشان شاد شدند که دیگر باره پادشاهی بر نجاشی راست شد، همگی در جوار او فرود آمدند. و نجاشی پنهان به رسول خدای ایمان داشت و کس به نهانی به نزدیک پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آن حضرت پنهان داشتن دین او را

۱. منکب: یعنی شانه

معذور فرمود. و چون نجاشی وداع جهان گفت: پیغمبر ﷺ به مدینه هجرت کرده بود - چنانکه انشاءالله مذکور خواهد شد - پس از بهر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا اراضی حبشه و جسد نجاشی آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب به مصلی شده بر او نماز گذاشت. گویند از قبر او نور برمی شد.

مع القصة چون عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعہ خایب^۱ و خاسر از حبشه باز شدند، قریش همچنان بر خصمی پیغمبر بیفزودند و آن حضرت مردمان را آشکارا دعوت می فرمود.

[آمدن جبرئیل و سایر ملائکه نزد پیغمبر]

در این هنگام وقت گذاشتن حج فراز آمد و قبایل عرب در مکه حاضر شدند، پس پیغمبر به کوه صفا برآمد و به آواز بلند ندا کرد که: **أَيُّهَا النَّاسُ مِنْ رَسُولِ پروردگارم. مردان به عجب بدو نگریستند و سخن نکردند، از آنجا به زیر آمده به کوه مروه برآمد و سه کَرّت بدین گونه ندا درداد. سُفهای قریش در خشم شدند و هرکس سنگی گرفته بدوید و ابوجهل سنگی بدان حضرت پرانید چنانکه بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و خون بدوید. رسول خدای از آنجا به کوه ابوقُبیس برفت و در موضعی که اکنون متکا گویند تکیه کرد و مشرکان در فحوص حال او بودند.**

اما از آن سوی کسی به نزدیک علی عليه السلام آمد و گفت: محمد کشته شد. علی بگریست و به نزد خدیجه آمده فرمود: گویند که مشرکان پیغمبر را سنگ باران کردند. و ایشان آبی و طعامی برداشته در طلب آن حضرت بیرون شدند و علی در شعب^۲ کوه شد و همی فریاد کرد که: یا رسول الله در کجا گرسنه ماندی و مرا با خود نبردی، و خدیجه بطرف وادی همی رفت و بانگ برداشت که: پیغمبر برگزیده را به من بنمائید.

در این هنگام، جبرئیل عليه السلام بر رسول خدای فرود شد، آن حضرت بگریست و گفت: هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند؟ سخن مرا به کذب نسبت دادند و

۱. خایب: ناامید ۲. شعب: درّه.

پیشانی مرا خستند^۱. جبرئیل دست آن حضرت را بگرفت و بر فراز کوهش بداشت و فرشی یاقوتین از بهشت بیاورد و بگسترده چنانکه کوهستان مکه را فروگرفت و آن حضرت را جای داد و گفت: اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب کن. پس پیغمبر آن درخت که پدیدار بود طلب کرد و درخت بیامد و آن حضرت را سجده کرد و چون فرمود: باز شو، باز شد.

در این وقت اسمعیل که موکل آسمان ماه بود فرود شد و گفت: السّلام علیک یا رسول الله اگر فرمائی ستارگان را بر این قوم کافر بیارم تا جملگی بسوزند، از پس او مَلِک آفتاب آمد که: اگر فرمائی آفتاب را بر سر ایشان فرود آورم تا سوخته گردند، آنگاه مَلِک زمین آمد که: اگر گوئی زمین را فرمایم تا ایشان را به دم درکشد، آنگاه ملک کوهستان آمد و گفت: اگر حکم دهی کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم، آنگاه ملک بحار آمد و گفت اگر فرمان دهی ایشان را به دریا غرقه کنم. آن حضرت روی خویشان به سوی آسمان کرد و فرمود: من برای عذاب مأمور نشده‌ام بلکه من رحمت عالمیانم، مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند.

پس جبرئیل عرض کرد که: خدیجه را نگران باش که از گریه او ملائکه به گریه درآمده‌اند و او را به سوی خود طلب کن و سلام من بدو برسان و بگو خدای تَرا سلام می‌رساند و بشارت ده او را که در بهشت تَرا خانه‌ای از مروارید است که به نور زینت کرده‌اند و در آنجا بانگ وحشت‌آمیز نیست. پس پیغمبر، علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی مبارکش خون می‌دوید و نمی‌گذاشت آن خون به زمین رود. خدیجه گفت: بِأَبِي أَنْتَ وَ أُمِّي چرا نمی‌گذاری این خون به زمین رود؟ فرمود: بیم دارم که خدای بر اهل زمین غضب کند.

بالجمله چون بی‌گاه برسید، آن حضرت را به خانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند و چون مشرکان بدانستند آن حضرت به سوی خانه شده، گرد آن خانه را فروگرفتند و سنگ‌باران کردند هر سنگ که بر بام خانه می‌آمد آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند، مانع از آسیب بود و هرچه از پیش روی می‌رسید علی عليه السلام و خدیجه خویشان را سپر آن حضرت می‌داشتند، عاقبت الامر خدیجه گفت: ای مردم قریش شرمنده نمی‌شوید که خانه زنی را سنگ‌باران می‌کنید که نجیب‌ترین

۱. خستند: آزرده کردند

شماست و از خدای احتراز نمی‌کنید، پس مشرکان به خانه‌های خویش باز شدند.

[معجزه خواستن قریش از پیغمبر ﷺ]

و دیگر چنان افتاد که روزی گروهی از مشرکین عرب به نزد رسول خدای شدند و گفتند: ای محمد تو می‌گوئی من از جمله پیغمبرانم بلکه افضل و اشرف آن جماعت منم، این پیغمبران را معجزی بدست بود، هم‌اکنون ما از تو مانند معجز ایشان چیزی طلب می‌کنیم تا بیاوری. پس چند تن از ایشان بگفتند: به کردار نوح علیه السلام طوفانی پدید کن، و چند تن گفتند: مانند موسی علیه السلام باش که کوه را بر سر اصحاب خود بازداشت تا بدو ایمان آوردند. گروه سیم گفتند: آیتی چون ابراهیم بنمای که آتش بر او سرد شد؛ و جماعت چهارم که ابوجهل پیشوای ایشان بود گفتند: از بهر ما حجتی چون عیسی علیه السلام روشن کن که مردمان را خبر می‌داد که دوش چه خوردید و چه ذخیره نهادید.

پیغمبر در جواب ایشان فرمود که: من پیغمبر ترساننده‌ام و چون قرآن معجزی آوردم که کس انباز آن نتواند کرد، باشد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایشان نیاورید و این واجب کند که عذاب خدای بر شما درآید. در این هنگام جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمد، ترا خدای درود می‌رساند که من از بهر ایشان این آیات را بادید آرم تا این جماعت همچنان بر کفر خویشان باشند جز آن کس را که من نگاه دارم.

پس پیغمبر به فرمان خدای با گروه نخستین فرمود که: بر جبل ابوقبیس برآئید تا آیت نوح بنگرید و چون کار شما به هلاکت آید، به علی علیه السلام استغاثت برید و از دو فرزند او نیز مدد طلبید.

و گروه دیگر را فرمود که: در بیابان مکه درآئید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و چون از جان بترسید در هوا صورت زنی آشکار شود نجات از وی جوئید. و گروه دیگر را فرمود: در کنار کعبه جای کنید و آنگاه که آیت موسی پدید شود به برکت حمزه نجات طلبید.

آنگاه ابوجهل و مردم او را فرمود: در نزد من بیاشید تا این سه گروه باز آیند و

کلمات ایشان را اصغا فرمائید آنگاه معجز عیسی علیه السلام را بر شما آشکار کنم. پس گروه نخستین به جانب ابوقبیس شدند، و چون به دامن جبل درآمدند ناگاه از زمین چشمه‌ها بجوشید و از آسمان بی‌ظهور سحاب باران بیارید و زمانی برنیامد که آب از گردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زیر کوه و همچنان آب بر زیر شد تا غرقه شدن و جان دادن را معاینه کردند. آنگاه علی علیه السلام را بر زیر آب نگریستند که دو کودکش از یمین و یسار ایستاده‌اند، پس علی ایشان را به یاری ندا کرد و آن جماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلان را گرفته از کوه همی به زیر شدند و آب لختی به زمین همی دررفت و لختی بر آسمان بر شد چنانکه چون به پای جبل رسیدند از آب نشانی ندیدند.

پس امیرالمؤمنین ایشان را به نزد رسول خدای آورد و آن جماعت می‌گریستند و می‌گفتند: گواهی می‌دهیم که تو رسول خدائی و ما آیت نوح را بدیدیم و ما را علی علیه السلام و دو کودک رهائی بخشید و آن کودکان را نمی‌یابیم. آن حضرت فرمود: آن بهترین جوانان بهشت حسن و حسین است که از این پس از برادر من علی یادید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان، همانا دنیا دریائی است ژرف که غرقه‌شدگان آن را آل محمد کشتی نجات‌اند یعنی علی و دو فرزند [او] چنانکه دیدید و دیگر اوصیای من.

اما جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمان را دیدند که بشکافت و آتش بپالود، زمین چاک شد و آتش برانگیخت چندانکه زمین را در زیر گرفت و تابش آتش در تن ایشان افتاد، پس بیم کردند که بریان شوند، در این وقت صورت زنی در هوا دیدند که اطراف مقنعه‌اش آویخته بود، پس هاتفی ندا در داد که چنگ بدین مقنعه در زنید تا خلاصی یابید و هریک تاری از آن مقنعه را بگرفتند و آن صورت ایشان را همی به هوا فراز برد و آن تارهایی باریک که از آن مقنعه آویخته بود گسسته نمی‌شد و حدّت و صورت آتش در آن جماعت اثر نمی‌کرد تا ایشان را از آتش برهانید و هریک را در خانه خویش فرود کرد. پس همگی به نزدیک پیغمبر آمدند و بر صدق سخن او گواهی دادند، و معلوم داشتند که صورت فاطمه علیها السلام است.

رسول خدای فرمود: او دختر من و بهترین زنان است، و چون در قیامت مردمان

انگیخته شوند از تحت عرش ندا دررسد که ای مردمان، دیده بپوشید که فاطمه بگذرد، پس جز محمد و علی و فرزندان، مردمان، دیده‌ها بپوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط کشیده بود یکسوی، بدست فاطمه در بهشت، و سوی دیگر به میدان قیامت اندر بود، پس ندا دررسد و هر تاری از آن چادر را هزار هزار کس، از دوستان فاطمه چنگ درزند و از آتش دوزخ برهد. اما گروه سیم چون در کنار کعبه جای کردند، سخنان رسول خدای را به کذب نسبت می‌کردند، ناگاه دیدند که کعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد چنانکه از بیم بر جای بی‌خویشتن بودند، پس حمزه رضی الله عنه را دیدند که نیزه خویش را در زیر کعبه استوار کرد و گفت: دور شوید. چون ایشان بیرون شدند کعبه باز شد و بر جای خود نصب گشت، پس آن جماعت نیز به نزد پیغمبر آمدند و بر رسالت او گواهی دادند.

[بعضی از معجزات پیامبر اسلام نزد ابوجهل]

آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله روی با ابوجهل کرد و فرمود: این هر سه گروه را دیدی و خبر ایشان شنیدی، اکنون خدای به یگانگی ستایش کن. ابوجهل گفت: نمی‌دانم سخن ایشان به صدق است و اگر به راستی سخن کنند هم تواند بود که خیالی بر ایشان جلوه کرده باشد، اکنون مرا بدانچه طلب کرده‌ام اجابت کن. پیغمبر فرمود: تو بدین جماعت که به حصافت و دیانت معروف داری، چون تصدیق نکنی چگونه از مآثر و مفاخر پدران خود و معایب و مثالب^۱ آبای اعدای خویش یاد کنی و چون باور داری که شام و عراق و چین به جهان اندر است و حال آنکه هیچ‌یک را دیدار نکرده‌ای.

آنگاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوارهای آتشین در میان ایشان و صراط پدید شود و آن جماعت چون حمزه را ببینند استغاثت بدو برند. پس رسول خدای فرماید که: ای

۱. مثالب: یعنی عیب‌ها و نقص‌ها.

علی عمّ خویشان را یاری کن و امیرالمؤمنین نیزه حمزه که بدان در دنیا جهاد می کرده است به دست او دهد و حمزه بدان نیزه دیوارهای آتشین را پانصد ساله راه از پیش دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذراند و در بهشت جای دهد.

دیگر باره روی با ابوجهل کرد و فرمود: تو را از آنچه دوش خورده‌ای و ذخیره نهادی خبر دهم تا به کیفر این لجاج فضیحت شوی، پس اگر ایمان آوری در آن فضیحت شناعتی نبود و اگر نه رسوائی این جهان و خسران آن جهان خواهی یافت. همانا تو دوش مرغی کباب کرده پیش نهادی و چون لقمه نخستین بگرفتی برادر تو ابوالبختری برسد و اجازت خواست تا درآید، پس تو بخل کردی که از آن مرغ برادر را بخورانی و در زیر دامن بنهفتی و ابوالبختری را درآوردی و از پس آنکه او بیرون شد. سینه مرغ را بخوردی و باقی را ذخیره نهادی، آنگاه از خویشان تو را سیصد (۳۰۰) دینار بود و از مردمان از یک تن صد (۱۰۰) دینار و از دیگر دو بیست (۲۰۰) و از دیگر پانصد (۵۰۰) و از دیگر هفتصد (۷۰۰) و از دیگری هزار (۱۰۰۰) به نزدیک تو امانت بود، تو اندیشیدی که در مال مردان خیانت کنی و آن زرها را دفینه نهادی.

ابوجهل گفت: این جمله را به کذب گوئی من مرغ نخورده‌ام و از مردمان زری که نزد من بود دزد بر بود.

رسول خدای فرمود: من از خویشان این نگویم، بلکه جبرئیل از خدای گوید و بفرمود: تا جبرئیل آنچه از مرغ به جای بود حاضر ساخت، آنگاه گفت: ای ابوجهل آیا این مرغ را می شناسی؟ گفت: من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود، پیغمبر فرمود: ای مرغ ابوجهل مرا به کذب نسبت کند تو گواهی ده، آن مرغ به سخن آمد و گفت: ای محمد توئی رسول خدای و ابوجهل دشمن خداست و دانسته با خدای خصمی کند، من نیم خورده اویم و بر او لعنت باد، و بخل او را با برادر بگفت.

پیغمبر فرمود: ای ابوجهل، بس نیست ترا بدانچه معاینه رفت، اکنون با خدای ایمان بیاور. ابوجهل گفت: گمان من آن است که چیزی چند به خیال مردمان افکنی و این جمله را اصلی نباشد.

پیغمبر ﷺ فرمود: آیا هیچ جدائی توانی جست میان آنچه از این مرغ شنوی تا

آن سخن را از قریش اصفا نمائی؟ ابوجهل فرقی نتوانست نهاد، پس رسول خدای فرمود: چون است که کلمات ایشان را محض خیال ندانی؟ پس هرچه با حواس خود ادراک کنی خیال انگار، آنگاه دست مبارک بر سینه آن مرغ نهاد تا گوشت بازآورد با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابوجهل دفینه کرده بود حاضر ساخت، پس پیغمبر ﷺ آن صره‌ها^۱ را برگرفت و خداوندان آن را یک یک طلب کرد و بدیشان سپرد و گفت: این امانت شما است که ابوجهل در آن خیانت کرد، آنگاه همیانی^۲ که در آن سیصد (۳۰۰) دینار زر ابوجهل بود برگرفت و گفت: ای ابوجهل با من ایمان بیاور تا زر خویش بازستانی و خدای ترا برکت دهد که از تمامت قریش به مال افزون باشی.

ابوجهل گفت: ایمان نمی‌آورم اما زر خویش را خواهم گرفت و دست فرا برد که همیان زر بگیرد، پیغمبر خطاب بدان مرغ کباب کرد که: بگیر ابوجهل را؛ و آن مرغ جنبش کرده بر ابوجهل درآمد و او را گرفته بر فراز برد و بر بام خانه‌اش فروآورد. آنگاه پیغمبر روی با مؤمنین کرد و فرمود: این معجزه بود که خدای از بهر ابوجهل کرد. این مرغ از مرغهای بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود هر یک به اندازه شتری؛ و چون مؤمنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فروریزد و بی‌آتش از دو جانب کباب و بریان شود و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگزارد دیگر باره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کند. و آن زر که ابوجهل را بود بر مردم درویش و مسکین بذل فرمود.

اقرئت آیات قرآن بر قریش |

مع القصة همچنان رسول خدای به دعوت مردمان روزگار می‌گذاشت تا سوره النجم فرود شد و پیغمبر در مسجد الحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی همی بیبود تا مردمان نیک تلقی کنند و به خاطر دارند، چون بدین آیت رسید: **أَفَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ وَ مَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَىٰ**^۳. شیطان فرصتی

۲. همیان: کیسه

۱. صره: همیان درهم و مانند آن، کسیه سیم و زر.

۳. النجم، ۱۹ - ۲۰: آیات و عزی و دیگری منات را که سومین باشد دیده‌اید؟

بدست کرده از پس آن به گوش مشرکین چنین آورد تِلْكَ الْغُرَانِيقُ الْعُلَىٰ وَإِنْ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرْجَىٰ يَعْنِي: این بتان شما بزرگانند و شفاعت ایشان از بهر شما بزرگ است^۲ و این سخن بجای این آیت کرد، تِلْكَ إِذَا قِسْمَةٌ ضِيزَىٰ^۳.

مع القصة چون پیغمبر ﷺ سوره را به پایان برد سر به سجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند به متابعت پیغمبر ﷺ سجده کردند، جز اُمیة بن خَلْف و عْتَبَة بن رَبِيعَه و وُلید بن مُغَيَّرَه که به جهت ضعف شیخوخت سجده نتوانستند کرد؛ و به روایتی یکی از ایشان نتوانست سجده کرد پس مشتی خاک از زمین برگرفته نزدیک جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد.

و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند، گفتند: دیگر ما را با محمد سخنی نیست چه ما دانا بودیم که آفرینش را خداوندی است که زنده کند و بمیراند. سخن این بود که این معبودان ما شفاعت کنندگان ما باشند، اکنون که محمد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کید و کینه او نخواهیم بود.

جبرئیل عَلَيْهِ السَّلَام فتنه شیطان و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آن حضرت سخت غمگین و محزون گشت، پس خدای این آیت بدو فرستاد: وَ مَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّىٰ أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ^۴ نفرستادیم پیش از توهیج پیغمبر و نبی مگر چون تلاوت کرد بیفکند، شیطان نزدیک تلاوت او، پس زایل گرداند خدای آنچه درافکنده باشد شیطان، پس ثابت کند خدای آیتهای خود و خدا داناست و حکم کننده.

پس پیغمبر شاد شد و چون مشرکین این آیت بشنیدند گفتند: همانا محمد از

۱. غرانیق نام بت است و جمع آن غرانیق است.

۲. داستان غرانیق جعلی است و ساخته و پرداخته مخالفان است و اصل و سندی ندارد. و در کتابهای مهم حدیث اهل سنت چون صحیح بخاری و صحیح مسلم نیامده است و این مغایرت دارد با آیات دیگر قرآنی، علمای اسلام به ویژه قاضی عباس (متوفی ۵۴۴ هـ) مفصل در آن بحث کرده و بطلان آن را ثابت کرده اند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به: (نهایه الارب نویری، ترجمه محمود مهدوی دامغانی، تهران، امیرکبیر، ج ۱۶ ص ۲۳۵ - ۲۴۰).
۳. النجم، ۲۲: این تقسیمی غیر عادلانه است.

۴. الحج، ۵۲: ما پیش از تو رسول یا پیامبری نفرستادیم جز آن که وقتی مشغول خواندن آیات شد، گرفتار القائنات شیطان گردید، اما خداوند القائنات شیطان را مرتفع کرد و آیات خود را استحکام بخشید، خداوند دانایی فرزانه است.

صلح با ما پشیمان گشت ما نیز با او از در رفق و مدارا نخواهیم بود و در خصمی او از یاری نخواهیم نشست.

[مراجعت مهاجرین حبشه به مکه]

اما از آن سوی این خبر به اراضی حبشه بردند که مردمان مکه با رسول خدای ایمان آوردند و با آن حضرت از در مدهانه و مهاده شدند. چون مسلمانان این خبر بشنیدند شاد گشتند و بعضی از ایشان در حبشه بماندند تا آنگاه که پیغمبر ﷺ به مدینه شد - چنانچه مذکور خواهد شد - و گروهی از آن خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکه متبرک کردند. و چون به کنار مکه رسیدند معلوم داشتند که آن خبر به کذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند، پس ناچار بعضی از ایشان به نهانی به مکه درآمدند و گروهی از بزرگان مکه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند.

و بدین گونه نام داشتند آن جماعت که از حبشه به مکه مراجعت کردند:
عثمان بن عفان بن ابی العاص بن أمیه به اتفاق رقیه دختر رسول خدای که در حباله نکاحش بود، و دیگر ابو حذیفه بن عتبه بن ربیع بن عبد شمس با زنی سهله دختر سهیل و از جمله حلفای ایشان عبدالله بن جحش بن رباب، و دیگر عتبه بن غزوان و دیگر زبیر بن العوام بن خوئیلد بن اسد، و دیگر مضعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف، و دیگر سوئبط بن سعد بن حرمیله، و دیگر طلیب بن عمیر بن وهب بن ابی کثیر بن عبد، و دیگر عبدالرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره.

و دیگر مقداد بن عمرو و این مقداد را ابوسعید کنیت بود و بعضی ابوالأسودش گفته اند و پدرش را نسبت به آل کنده می کردند؛ زیرا که حلیف آن قبیله بود. و چون مقداد با اسود بن عبد یغوث زهری هم سوگند شد او را ابن الأسود خواندند و زهری نیز از این روی خوانده شد و به روایتی او بنده اسود بود و اسودش به فرزندی برداشت و بزرگ کرد از این روی او را ابن اسود خواندند. بالجمله نسب او همان است که در ذیل قصه مسلمانان مرقوم شد و فضایل او از این پس در این کتاب

مبارک مرقوم خواهد شد.

و دیگر از آن مردم که از حبشه به مکه باز شدند عبدالله بن مسعود بود، و دیگر ابوسلمه بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود به اتفاق زنیش ام سلمه دختر ابی امیه و نام ابوسلمه، عبدالله است و اسم ام سلمه، هند است، و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند؛ و دیگر شماس بن عثمان بن شریذ بن سُوید بن هرمی بن عامر بن مخزوم، و دیگر سلمه بن هشام بن مغیره و این سلمه را عمش در مکه محبوس بداشت و او را نگذاشت با رسول خدای به مدینه هجرت کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت چنانکه گفته خواهد شد. و دیگر عیاش بن مغیره بود و این عیاش با رسول خدای به مدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابوجهل و حارث، پسران هشام به مدینه شدند و او را باز به مکه آوردند و در حبس بداشتند تا جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت.

و دیگر از آن مردم که از حبشه مراجعت کردند عمار بن یاسر بود، و دیگر معتب بن عوف بن عامر بن خزاعه بود و دیگر عثمان مظعون بن حبيب بن وهب بن خذافه بن جمح بود با فرزندش سایب و قدامه و عبدالله پسران مظعون، و دیگر خنیس بن خذافه بن قیس بن عدی، و دیگر هشام بن عاص بن وائل و این هشام را در مکه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذشتن جنگ بدر و احد و خندق به نزدیک آن حضرت شد. و دیگر عامر بن ربیع از حبشه باز شد و زن خود لیلی دختر ابی خثمه بن غانم را بیاورد. و دیگر عبدالله بن مخرمه بن عبدالعزی ابن ابی قیس، و دیگر عبدالله بن سهیل بن عمرو، و این عبدالله را در مکه محبوس بداشتند تا رسول خدای هجرت به مدینه کرد، پس در روز بدر از مشرکین گریخته بدان حضرت پیوست.

و دیگر ابوسیره بن ابی رهم بن عبدالعزی به اتفاق زنیش ام کلثوم دختر سهل بن عمر بن عبدشمس بن عبدود بن نضر بن مالک بن حسل بن عامر، و دیگر سکران بن عمرو بن عبدشمس به اتفاق زنیش سوده دختر زمعه بن قیس، و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده به حباله نکاح رسول خدای درآمد؛ و دیگر سعد بن خوله، و دیگر ابو عبیده بن الجراح و هو عامر بن عبدالله بن جراح؛ و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر بن ابی شداد و سهیل بن بیضا و هو سهیل بن وهب بن

رَبِيعَةَ بْنِ هِلَالٍ وَابْنَ سُهَيْلٍ بِهَذَا نَامِ مَادِرِشَ بَيْضًا مَعْرُوفًا بُوَدَ؛ وَدِيْغَرَ عَمْرٍو بْنِ اِبْنِ سَرْحِ بْنِ رَبِيعَةَ بْنِ هِلَالٍ.

وَابْنِ جَمَلَةَ كِهْ اَزْ حَبْشَهْ بِهْ مَكَهْ مَرَا جَعْتَ كَرْدَنْدْ سِيْ وَ سَهْ (۳۳) تَنْ مَرْدْ بُوَدَنْدْ وَ اَزْ اِبْنِ جَمَاعَتِ عُثْمَانَ بْنِ مَظْعُونِ بْنِ حَبِيبِ الْجَمْحِيِّ بِهْ پَنَاهِ وَ لَيْدِ بْنِ مُغْيِرَةَ دَرآمد، وَ اَبُو سَلَمَةَ بْنِ عَبْدِ الْاَسَدِ بْنِ هِلَالِ مَخْزُومِيْ بِهْ پَنَاهِ اِبُو طَالِبِ دَرآمد چِهْ خَوَاهِرْ زَا دَهْ اِبُو طَالِبِ بُوَدَ؛ زِيْرَا كِهْ مَادِرْ اَوْ بَرَّهْ دَخْتَرِ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ اسْت.

مَعَ الْقِصَّةِ عُثْمَانَ بْنِ مَظْعُونِ دَرْ پَنَاهِ وَ لَيْدِ بْنِ مُغْيِرَةَ رُوْزِيْ چَنْدْ بَغْدَا شْتْ وَ دَرْ اَمَانَ اَوْ بُوَدَ، پَسْ بَا خُوْدْ كَفْتْ: اِبْنِ رُوَا نَبَا شْدْ كِهْ مَنْ دَرْ پَنَاهِ مَرْدِيْ اَزْ مُشْرِكِيْنَ اَسُوْدَهْ رُوْزِ بَرْمِ وَ مُسْلِمَانَانَ دَرْ بَلَا بَا شَنْدْ، هِمَانَا اِبْنِ اَزْ مَنْ پَسَنْدِيْدَهْ نَبَا شْدْ، پَسْ بِهْ نَزْدِيْكَ وَ لَيْدِ بْنِ مُغْيِرَةَ اَمَدْ وَ كَفْتْ: اَيْ اَبَا عَبْدِ شَمْسِ، تُوْ عَهْدِ خُوْيِشْ رَا وَ فَا كَرْدِيْ، اَكْتُوْنَ اَنْ پِيْمَانَ رَا اَزْ مَنْ بَا زَكِيْر. وَ لَيْدِ كَفْتْ: مَكْرُ اَزْ اَقْوَامِ مَنْ بَدِيْ دِيْدَهْ وَ رَنْجِيْدَهْ اَيْ؟ كَفْتْ: بَدِ نَدِيْدَهْ اَمْ لَكِنْ دَرْ جُوَارِ خُدَايِ بَا شَمْ وَ اَزْ غِيْرِيْ پَنَاهِ نَجُوِيْم. وَ لَيْدِ كَفْتْ: اِكْرَ چَنْبِيْنَ خَوَاهِيْ دَرْ كَعْبَهْ حَاضِرْ شُوْ چَنْاَنَكِهْ اَشْكَارَا دَرْ جُوَارِ مَنْ اَمَدِيْ هَمْ اَشْكَارِ پِيْمَانَ مَرَا بَرَكِيْر.

پَسْ بِهْ اِتْفَا قِ بِهْ مَسْجِدِ الْحَرَامِ اَمَدَنْدْ وَ وَ لَيْدِ بْنِ مُغْيِرَةَ دَرْ نَزْدِ جَمَاعَتِ بَانَ كِ بَر دَا شْتْ كِهْ اِبْنِ عُثْمَانَ عَهْدِ مَرَا اَزْ خُوْيِشْتَنْ بَا ز دَا شْتْ. عُثْمَانَ كَفْتْ: اِبْنِ حَدِيْثِ بَرْ صَدَقِ اسْتْ مَنْ نَمِيْ خَوَاهَمْ جَزْ دَرْ پَنَاهِ خُدَايِ بَا شَمْ. پَسْ اَزْ كَعْبَهْ بِيْرُوْنَ شَدَنْدْ وَ عُثْمَانَ اَزْ اَنْجَا بِهْ مَجْلِسِ جَمَاعَتِيْ اَزْ قَرِيْشِ دَرآمد وَ بَنْشَسْتْ وَ دَرْ اَنْ اَنْجَمِنْ لَبِيْدِ بْنِ رَبِيعَةَ بْنِ مَالِكِ بْنِ جَعْفَرِ بْنِ كِيْلَابِ بَرْ اَنْجَمِنْ شَعْرَهْمِيْ خَوَانْدْ وَ چُوْنَ لَبِيْدِ اِبْنِ مَصْرَعِ بَكَفْتْ:

اَلَاكُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللّٰهَ بِاطِلٌ^۱

عُثْمَانَ [بْنِ مَظْعُونِ] كَفْتْ: اِبْنِ سَخْنِ بَرْ صَدَقِ بَا شْدْ. پَسْ لَبِيْدِ مَصْرَعِ دِيْغَرَ رَا بِخَوَانْدْ وَ كَفْتْ:

وَ كَلُّ نَعِيْمٍ لَامِحَالَةٌ زَائِلٌ^۲

عُثْمَانَ كَفْتْ: اِبْنِ سَخْنِ بَرْ كَذِبِ اسْتْ زِيْرَا كِهْ نَعِيْمِ بَهْشْتِ هَرْ كَزْ زَائِلِ نَشُوْدْ. لَبِيْدِ

۱. یعنی: هان بدانید که هر چیزی به جز خدا یاوه است.

۲. هر بخشایشی نیز ناپایدار و تباه شونده است.

را از این سخن بد آمد و گفت: ای مردمان قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده نشدی این مرد از کجا در میان شما بادید آمد، یک تن از میانه گفت: این مرد دیوانه‌ای از دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است سخن او را وقتی نباید نهاد، عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت، و از اینجا کار به مجادله کشید و آن مرد برخاسته و لطمه بر چشم عثمان زد چنانکه تاریک شد.

ولید بن مُغیره گفت: ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی، اگر خواهی در پناه من باش. عثمان گفت: سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاج است بدین چشم ناتندرست تا آفتی چنین بدو رسد و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از توست و قدرت از تو افزون دارد^۱.

اما اَبوسَلَمَه چون در پناه ابوطالب درآمد بزرگان بنی مَخْزُوم به نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند: محمّد را در پناه خویش بداشتی دیگر حراست اَبوسَلَمَه از چه روی باید کرد؟ ابوطالب فرمود: چه جدائی باشد؟ محمّد پسر برادر من است و اَبوسَلَمَه پسر خواهر من، در این وقت ابولهب حاضر بود بر پای خاست و گفت: ای مردم قریش، سوگند با خدای که شما بسیار بر ابوطالب دلیر شده‌اید و هیچ از شیخوخت او شرم نمی‌کنید، اگر کار بدین‌گونه رود من نیز اعانت او خواهم کرد تا بر مراد خویش کار به کام کند.

چون ابولهب با رسول خدای از در مخاصمت بود، مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیگیر کند، لاجرم گفتند: یا اباَعْتَبَه هرگز ما مکروه خاطر ترا نخواهیم، و اَبوسَلَمَه را بگذاشتند و برفتند، و از این سوی ابوطالب از این سخنان طمع در ابولهب بست که باشد با او دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید، پس این شعر را در تحریص و بر نصرت پیغمبر ﷺ بخواند:

وَإِنَّ أَمْرًا أَبُو عَتَبَةَ عَمُّهُ لَفِي مَعَزٍ مِنْ أَنْ يُسَامَ الْمِظَالِمَا
أَقُولُ لَهُ وَ أَيْنَ مِنْهُ نَصِيحَتِي أبا عَتَبَةَ نَبَّتُ فُوَادَكَ قَائِمَا
وَلَا تَقْبِلَنَّ الدَّهْرَ مَا عِشْتَ خُطَّةً تُسَبُّ^۲ بِهَا أَمَا هَبَطْتَ الْمَوَاسِمَا^۳

۱. به روایت ابن اثیر: آنگاه سعد بن وقاص به سوی آن کس برخاست که مشت بر چشم عثمان کوفته بود. او بینی آن مرد را بشکست (چنانکه برخی پندارند) این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد. (تاریخ کامل، ۲/۸۹۹). ۲. ست: دشنام دادن.

وَوَلَّ سَبِيلَ الْعَجْزِ غَيْرَكَ مِنْهُمْ
 وَ حَارِبٌ فَإِنَّ الْحَرْبَ نِصْفٌ^۴ وَ لَنْ تَرَى
 وَ كَيْفَ وَ لَمْ تَحْنُو عَلَيْكَ عَظِيمَةً
 جَزَى اللَّهُ عَنَّا عَبْدَ شَمْسٍ وَ نَوْفَلًا
 بِتَفْرِيقِهِمْ مِنْ بَعْدِ وَدٍّ وَ أَلْفَةٍ
 كَذِبْتُمْ وَ بَيْتِ اللَّهِ يُبْزَى مُحَمَّدٌ
 بالجمله مسلمانان به مکه درآمدند و در شکنجه کفار مصابرت نمودند.

[قصه ابن دُغْنَه با ابوبکر]

وقتی چنان افتاد که کار بر ابوبکر تنگ شد و او را در زحمت اشرار توانائی نماند، پس به نزدیک رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که به ارض حبشه هجرت کند، چون از مکه بیرون شد و یک روزه مسافت پیمود، ابن دُغْنَه بن حارث اخو بنی عبدالحارث ابن عبدمناة بن کِنانه او را دیدار کرد - و این ابن دُغْنَه در این هنگام سید احابیش بود، همانا بنی حارث بن عبدمناة و قبیله هُون بن خُزَیمه بن مُدْرِکه و بنی مُصْطَلِق را از خزاعه که هم سوگند بودند احابیش می نامیدند -.

مع القصة ابن دُغْنَه گفت: ای ابوبکر به کجا می شتابی؟ ابوبکر گفت: مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب نمودند ناچار ترک وطن گفتم، ابن دُغْنَه گفت: سوگند با خدای که من از اعانت تو دست بازندارم و نگذارم کست آسیب کند. و ابابکر را برداشته به مکه آمد و گفت: ای مردمان قریش، ابوبکر در جوار من است دست از او بازدارید و جز به نیکوئی در او نبینید.

پس ابوبکر در خانه خویش بماند و او را در میان بنی جُمَح خانه بود و مسجدی بر در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر می شد و نماز می گذاشت و تلاوت قرآن می کرد و می گریست، بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می آمدند و

۳. موسم: جای گرد آمدن در هنگام حج و غیر حج.

۴. نصف: بالکسر: راستی و عدل.

۵. خسف: به معنی ذلت و نقیصه است.

۶. غریم: وام دار و وام خواه، از اضداد است.

۷. کیمما: به معنی لم: یعنی برای چه.

کردار و گفتار او را مشاهده می‌کردند و عجب می‌داشتند. بزرگان بنی جُمَح نزد ابن دُغْنَه رفتند و گفتند: تو این مرد را پناه نداده‌ای که ما را بیازارد، از کردار ابوبکر زنان و فرزندان ما فریفته شود و بر دین خویش تباہ گردند او را بفرمای در خانه خویش شود و آنچه خواهد بکند.

ابن دُغْنَه، ابوبکر را گفت: نیکو آن است که تو در خانه خویش اندر باشی و هرچه خواهی کنی. ابوبکر گفت: اگر خواهی پیمان تُرا از گردن فروآرم و از جوار تو بیرون شوم؟ ابن دُغْنَه گفت: تو دانی. پس ابوبکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از او برداشت. لاجرم ابن دُغْنَه گفت: ای مردم قریش، این پسر آبی قُحَافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد، اکنون شما دانید و شأن او.

از پس این واقعه چنان افتاد که روزی ابوبکر آهنگ کعبه داشت، یکی از سُفهای قریش خاک و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فروریخت، در این هنگام ولید بن مُغیره برسد. ابوبکر گفت: هیچ می‌بینی که این دیوانه با من چه کرد؟ ولید گفت: تو خود با خویشتن چنین کنی. پس ابوبکر سه نوبت گفت: **أَيُّ رَبِّ مَا أَحْلَمَكَ!**

اسلام آوردن طُفَیل بن عَمْرٍو و پدر و مادرش^۱

و دیگر چنان افتاد که طُفَیل بن عَمْرٍو [الدَّوْسِی] که مردی شاعر و سخندان بود به مکه آمد و مشرکین نزد او شده گفتند: از محمّد پرهیز کن که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و فرزند جدائی افکند و چندان از این‌گونه سخن کردند که طُفَیل بترسید و صماخ خود را محکم کرده به کعبه می‌شد.

و روزی چنان افتاد که در مسجد الحرام نزدیک به پیغمبر بایستاد و آن حضرت نماز می‌گذاشت، ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طُفَیل بشنوانید و در خاطر او جای داد و طُفَیل را آن کلمات پسندید افتاد، پس با خویشتن گفت: من مردی لبیب^۱ و شاعرم و زشت و زیبا را باز شناسم، بهتر آن است که کلمات این مرد را اصفا نمایم، اگر نیک است بپذیرم و اگر نه ترک خواهم گفت.

۱. لبیب: عاقل و خردمند

پس بماند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا به خانه آن حضرت درآمد و گفت: ای محمد، قریش مرا از تو بسیار سخن کرده‌اند و حذر فرموده‌اند و من آمده‌ام که کلمات تو را اصغانا نمایم. پس رسول خدای قدری از قرآن بر او قرائت کرد. طُفَیْلُ گفت: سوگند با خدای که هرگز مانند این سخن نشنیده‌ام و پیغمبر را تصدیق کرد و ایمان آورد. آنگاه گفت: یا نبی الله، من در قوم خویشان سید سلسله‌ام و برآنم که جماعت خویش را به اسلام دعوت کنم رواست اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا به صدق دانند. پیغمبر گفت: اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ لَهُ آیَةً ۱.

پس طُفَیْلُ، رسول خدای را وداع گفته آهنگ قبیله خویش کرد. و چون از آن تل فرود می‌شد که قبیله‌اش پدیدار بود نوری مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت. طُفَیْلُ گفت: الهی در غیر چهره من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند: چون از دین ما بدر شد در چهره او نا زیبائی نمایان گشت. پس آن نور از چهره طُفَیْلُ به سر تازیانه او تحویل شد، و چون قندیلی معلق بود.

پس طُفَیْلُ با آن آیت روشن به میان قبیله آمد، نخستین پدر او که شیخی کبیر بود به نزدیک او آمد، طُفَیْلُ گفت: نزدیک من مشتاب که مرا از تو کناره باید کرد. عَمْرُو گفت: ای پسر از چه روی؟ گفت: زیرا که من اسلام آوردم و دین محمد اختیار کردم. عَمْرُو گفت: هم به دین تو درآیم. پس طُفَیْلُ بفرمود: تا او غسل کرد و جامه پاک در بر نمود، آنگاه اسلام بر او عرض کرد، از پس او زنش برسید، همچنان طُفَیْلُ به او گفت: اسلام میان من و تو تفریق کرد، از من دور باش زیرا که من با محمد بیعت کرده‌ام، زن طُفَیْلُ نیز اسلام آورد و از دوالشری که صنم قبیله دَؤَس بود تبری گفت، آنگاه طُفَیْلُ مردم دَؤَس را به اسلام دعوت نمود و بر ایشان گران بود.

لاجرم طُفَیْلُ دیگر باره به مکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که: در حق مردم دَؤَس خدای را بخوان تا ایشان هدایت یابند. پیغمبر ﷺ گفت: اَللّٰهُمَّ اهْدِ دَؤَساً ۲ و طُفَیْلُ را باز فرستاد و او به میان قبیله آمده ایشان را همی به خدا بخواند و گروهی ایمان آوردند.

و بدین گونه روزگار همی گذاشت تا پیغمبر به مدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت، آنگاه در خیبر به نزدیک رسول خدای شتافت و با هشتاد

۲. بار خدایا، قوم دوس را راه راست ارزانی دار.

۱. بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده.

(۸۰) خانه از قبیله دؤس به مدینه نزول کرد و یا آن حضرت همی بود تا مکه مفتوح شد و به فرمان رسول خدای ذوالکفین را که صنم عمرو بن حنمّه بود بسوخت و این رجز بگفت:

يا ذَا الْكُفِّينِ لَسْتَ مِنْ عِبَادِكَا مِيلَادُنَا أَقْدَمُ مِنْ مِيلَادِكَا
 أَنَا حَشَوْتُ النَّارَ فِي قُوَادِكَا^۱

[رؤیای طفیل و شهادت او]

و از آنجا با رسول خدای به مدینه مراجعت کرد؛ و بعد از رحلت پیغمبر با مسلمانان کوچ همی داد و فرزندش عمرو بن طفیل نیز با او بود تا آنگاه که با مسلمین به یمامه آمد و در آنجا در خواب دید که سرش از موی سترده شد، و مرغی از دهانش بر پرید و زنی با او دوچار شده او را در فرج خویشتن درآورد، و پسرش را دید که در طلب او می شتافت اما او را از وی بازداشتند.

صبحگاه این خواب را با مردمان بگفت، گفتند: خیر باشد. طفیل گفت: من خود تعبیر کرده‌ام، همانا سترده شدن سر من از موی افتادن سر من است بر خاک، و آن مرغ روح من است که از دهن برآید و آن زن و فرج او حفره‌ای است که درارض از بهر من خواهند کرد، و در آن پوشیده خواهم شد، و فرزندم نیز جراحی خواهد یافت، اما به سلامت خواهد رست. پس او در یمامه شهید شد و پسرش مجروح گشت - چنانکه تفصیل آن در جای خود مرقوم خواهد شد -.

[قصه پیامبر اسلام با اراشی و ابوجهل]

و دیگر چنان افتاد که مردی از اراش به مکه آمد و او را شتری بود، ابوجهل آن را بخرید و بها نداد و هر روز کار به مماطله می گذاشت. روزی اراشی به انجمن قریش

۱. ای ذوالکفین من از پرستندگان تو نیستم، میلاد ما به مراتب قدیمی تر از میلاد توست، و من در دهان تو آتش زدم.

آمد و گفت: ای مردمان، من مردی غریب و مسکینم، کیست از شما که بهای شتر مرا از ابی‌الحکم بن هشام بگیرد و برساند؟ قریش چون خصمی ابوجهل را با رسول خدای می‌دانستند به سُخره او را گفتند، اینک محمد است و از او این کار تواند ساخته شد. پس اِراشی به نزد پیغمبر ﷺ آمد و حاجت خویش را ملتمس داشت. رسول خدای بی‌توانی برخاست و اِراشی را برداشته به در سرای ابوجهل آمد و در بکوفت.

مردم قریش یک تن از دنبال فرستادند که آن قصه را دانسته خبر بازآرد. چون آن مرد رسید، ابوجهل را دید که از خانه بیرون شد و پیغمبر ﷺ با او گفت: بهای شتر اِراشی را بازده. پس روی ابوجهل از رنگ بگشت و بی‌آنکه سخن کند به خانه دررفت و زر بیاورد و اِراشی را بداد. و فرستاده قریش بازآمد و گفت: چیزی عجب دیدم و آن قصه بیان کرد.

زمانی دیر برنیامد که ابوجهل برسید با او بگفتند: هان چه افتاد ترا که بدین آسانی سخن محمد ﷺ را پذیرفتی؟ گفت: سوگند با خدای که چون او در بکوفت خوفی عظیم در دل من جای کرد و چون از خانه سر بدر کردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم که بدان سر و دندان هیچ فحلی^۱ ندیده بودم و چنان بود که اگر سر از حکم او برمی‌تافتم مرا به دم در می‌کشید.

[حکایت رُکانه]

و دیگر چنان افتاد که روزی رُکانه بن عبد یزید بن هاشم بن مُطَّلِب بن عبدمناف که به نیروی تن و قوت بدن شناخته بود و هیچ‌کس از قریش با او برابری نتوانست کرد در شعبی از شعاب مکه با رسول خدای دوچار شد، آن حضرت فرمود: ای رُکانه، از خدای بت‌رس و بدانچه ترا می‌خوانم اطاعت کن. رُکانه گفت: اگر دانم به صدق سخن کنی اطاعت خواهم کرد. پیغمبر فرمود: اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار به مصارعت کنم؟ اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر. رُکانه از این سخن در عجب

شد و از بهر کشتی دامن برزد، پس رسول خدای پیش شده او را بگرفت سخت و آسان بر زمین کوفت. رُکانه گفت: دیگر باره این کار باید کرد. و دیگر باره آن حضرت بر زمینش کوفت. رُکانه گفت: سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد، پیغمبر ﷺ فرمود: اگر از این عجبت چیزی آرم با من ایمان خواهی آورد؟ رُکانه گفت: آن کدام است؟ گفت: از بهر تو آن درخت را می خوانم که به نزدیک آید. و درخت را پیش خواند تا پیش آمد، و هم حکم داد تا به جای خویش باز شد. و با این همه رُکانه ایمان نیاورد و به میان قوم آمده گفت: ای بنی عبدمناف، سوگند با خدای که از محمد سحری دیدم که از هیچ کس ندیده ام و آن قصه را بر ایشان بگفت.

[حکایت جماعتی از نصارا که به قصد دیدن پیامبر اسلام از نجران به مکه آمدند]

و دیگر چنان افتاد که بیست (۲۰) کس از مردم نصارای نجران چون خبر مسلمانان حبشه را شنیدند به مکه آمدند تا حقیقت آن حال را باز دانند، پس به نزدیک رسول خدای آمده سخن کردند و پاسخ بشنیدند و کلمات قرآن را اصفا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند: این همان پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته ایم و ایمان آوردند و قریش بدان جماعت نگران بودند. چون برخواستند و ساز مراجعت کردند، ابوجهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت: من هیچ کس را مانند شما ابله و احمق ندیده ام که دین خویشان بگذاشتید و با محمد ایمان آوردید، گفتند: ما مانند شما کار بر جهل نکنیم. و این آیت خدای در حق ایشان بفرستاد: **وَ إِذَا يُتْلَىٰ عَلَيْهِمْ قَالُوا آمَنَّا بِهِ إِنَّهُ الْحَقُّ مِن رَّبِّنَا إِنَّا كُنَّا مِن قَبْلِهِ مُسْلِمِينَ**^۱.

یعنی: چون قرآن بر ایشان خوانده شود، گویند ایمان آورده ایم بدان؛ زیرا که بر

۱. قصص، ۵۳؛ و چون بر آنها خوانده شد، گفتند: به آن ایمان آوردیم، زیرا حقی است که از جانب پروردگاران آمده است و ما پیش از آن تسلیم بوده ایم.

صدق است و از خدای رسیده و از این پیش از کتب متقدمه این معنی را دانسته بودیم.

دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود شد که: **إِنَّكُمْ وَ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ**^۱ یعنی: ای مشرکان به درستی که آنچه می پرستید از بتان و شما خود آتش انگیز دوزخید و شما و بتان شما درخواهید شد به دوزخ. از مشرکان ابن الزبیری چون این سخن بشنید به نزدیک پیغمبر آمد و گفت: ای محمد قَدْ خَضَمْتُكَ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ تو می گوئی جز خدای هرچه پرستیده می شود جای در دوزخ خواهد داشت، چه می گوئی در حق عزیر که یهودش پرستید و عیسی را نصاری پرستش کند و ملائکه را قبیله بنو مدلیج عبادت کنند آیا ایشان در جهنم خواهند بود؟ پس خدای این آیت بفرستاد: **إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ**^۲ یعنی: ایشان به سابقه عنایت مخصوصند و به جنت بشارت یافته اند و از آنان نیستند که به دوزخ درروند.

اعزیمت عمر برای کشتن رسول خدای

اما از آن سوی ابوجهل چون این آیت بشنید در میان قریش بانگ برداشت که: ای مردمان محمد خصومت خویشتن آشکار کرده و خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه خواند، اگر کسی او را به قتل رساند صد (۱۰۰) شتر سرخ موی و هزار (۱۰۰۰) اوقیه زر بدو دهم. عمر بن خطاب حاضر بود گفت: یا اباالحکم اگر راست گوئی من این خدمت به پای برم. ابوجهل گفت: به لات و عزری که راست گویم، و عمر را به اندرون کعبه برده و هبل را که اعظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت. پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و به عزم قتل رسول خدای راه برگرفت و در راه با نعیم بن عبدالله النحام بازخورد و او نیز از بنی عدی بود که اسلام خود را از عمر پوشیده می داشت.

۱. الانبیاء، ۹۸: شما و آنچه غیر خدا می پرستید آتش افروزان جهنم هستید و همگی در آن وارد خواهید شد.

۲. الانبیاء، ۱۰۱: آنان که وعده نیکوی ما بر آنها سبقت یافته باشد از آن دور خواهد بود.

بالجمله نُعَيم با عمر گفت: به کجا می روی؟

گفت: از بهر قتل محمّد بیرون شده‌ام.

نُعَيم گفت: نخست بدان که این کار از تو ساخته نشود و اگر هم توانی این کار به پای بُرد، از بنی عبدالمُطَّلِب چگونه ایمن باشی؟

عُمر گفت: مگر تو را در دل است که متابعت محمّد کنی؟ اگر دانم چنین است نخست کار تو را به پای برم.

نُعَيم گفت: من بر دین پدران خویشتن زیستن کنم و به همراه عمر تا أَبْطَح آمد و در آنجا مردمان گوساله‌ای را از بهر ذبح دست و پای بسته بودند، چون خواستند کارد بر نای او بگذارند به سخن آمد و گفت: يَا آلَ ذَرِيحِ ۱ أَمْرٌ نَجِيحٌ ۲ رَجُلٌ يَصِيحُ بِلِسَانٍ فَصِيحٌ يَدْعُوكُمْ إِلَى شَهَادَةٍ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.

پس از این حال دهشتی در مردمان افتاد و دست از آن گوساله برداشتند. عمر با خود گفت: کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمّد را از میان برداشت از آن پیش که کارش استوار گردد. و به روایتی عمر این صورت را به خواب دید.

بالجمله عمر از آنجا بگذشت و با سعد بن ابی وقاص دوچار شد.

سعد گفت: هان ای عمر، با تیغ انگيخته آهنگ کجا داری؟

گفت: به قصد قتل محمّد می روم.

سَعْدُ گفت: آیا بعد از قتل او ایمن توانی بود؟

عمر گفت: اگر دل تو بسوی اوست بگو تا نخست کار تو را کفایت کنم.

سَعْدُ گفت: از من نزدیکتری با تو باشد اگر توانی کار او را کفایت فرمای.

گفت: آن کیست؟

سَعْدُ گفت: خواهرت فاطمه و شوهر او سعید بن زَید بن عَمْرٍو بن نُفَیل این هر دو مسلمان شده‌اند و بر دین محمّد باشند.

عمر گفت: چون دانم که این سخن راست است؟

سعد گفت: بدین فهم کن که ایشان ذبیحه تو نخورند.

عمر از آنجا قصد خانه خواهر کرد و به در خانه او آمد و در این وقت خَبَاب بن آرْت در خانه فاطمه بود و سوره مبارکه طه را بدو می آموخت؛ زیرا که هرگاه سوره

۱. ذریح: نام پدر قبیله‌ای از عرب.

۲. نجیح: یعنی صواب.

فرود می شد خَبَّاب بدو می برد.

بالجمله عمر گوش فراداشت و بانگ خَبَّاب را بشنید پس در بکوفت، چون ایشان بدانستند عُمر است، خَبَّاب بگریخت و در بیغوله‌ای پنهان شد و فاطمه صحیفه‌ای که بر آن سوره مبارکه طه مرقوم بود در زیر زانو بنهفت، پس در بگشودند تا عمر درآمد و او نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند و آن را به دست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاورند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را بخوردن دعوت نمود.

ایشان گفتند: ما پیمان نهاده‌ایم که از ذبیحه تو نخوریم، این سخن گمان عمر را به یقین پیوست و گفت: این بانگ چه بود و آن کلمات چیست که از این خانه به گوش من رسید؟

ایشان گفتند: ما خود با یکدیگر سخن می‌کردیم.

عمر در خشم شد و برخاست و سعید را گرفته همی بزد و گفت: دین پدران خود را گذاشته شریعت محمد گرفتید؟

فاطمه برخاست و گفت: ای عمر أَتَضْرِبُ النَّاسَ عَلٰی هَوَاك یعنی: آیا مردم را به هوای نفس خویش می‌زنی؟ و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات دهد، عمر لطمه به او زد چنانکه سرش بشکست و خون بدوید، پس ایشان گفتند: ای عمر چندین جنگ و جوش مکن که ما دین محمد گرفته‌ایم و اگر جان بر سر این کار کنیم بازنگردیم.

اسلام آوردن عمر

عمر بنشست و دلش بر جراحی و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد. پس بعد از زمانی گفت: آن صحیفه که تلاوت می‌کردید به من آرید تا بنگرم. فاطمه گفت: مرا بیم است که آن صحیفه به تو سپارم تا مبادا پاس حشمت آن نداری.

عمر سوگند یاد کرد که این نکنم.

در این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت: لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ^۱ اگر خواهی غسل کن تا مس آن صحیفه توانی کرد. عمر ناچار غسل کرد و باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سوره مبارکه طه را بخواند و چون بدین آیت رسید: وَإِنْ تَجْهَرُ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى^۲ عمر بگریست و گفت: چه نیکو کلامی است؟

چون سخن بدین جا کشید، خَبَّاب بن اَرْتَّ از بیغوله بیرون شد و گفت: ای عمر امیدوارم که تو به دعوت پیغمبر مخصوص شده باشی؛ زیرا که دوش شنیدم که آن حضرت فرمود: اللَّهُمَّ أَيِّدِ الْإِسْلَامَ بِأَبِي الْحَكَمِ بْنِ هِشَامٍ أَوْ بِعُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ. الله ای عمر، جهد کن که تو باشی. عمر گفت: ای خَبَّاب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم. خَبَّاب گفت: آن حضرت با جمعی از مسلمانان در خانه حمزه جای دارد و به روایتی در دار اَرْقَم.

بالجمله عمر شمشیر خویش بریست و از دنبال خَبَّاب راه سپر شد و در راه با گروهی از بنی سُلَیْم دچار شد و ایشان را با او خصومتی بود، پس گفتند: ای عمر نیکو آن باشد که در این بتخانه درآئی، تا اصنام در میان ما حُکَم کنند، پس عمر با ایشان به بتخانه دررفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتفی ندا در داد:

بَعْدَ بِنِ مَرِيَمَ مِنْ قُرَيْشٍ مُهْتَدِي	إِنَّ الَّذِي وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَالْهُدَى
لَيْسَ الْجَمَادُ وَ مِثْلُهُ مَا يُعْبَدَا	سَيَقُولُ مَنْ عَبَدَ الْجَمَادَ وَ مِثْلَهُ
يَأْتِيكَ مِنْ فَوْقِ غِرَارِ بَنِي عَدِي	فَأَصْبِرْ أَبَا حَفْصٍ ^۳ قَلِيلًا إِنَّهُ

هم این حدیث بر یقین عمر بیفزود از آنجا بیرون شده، به در سرای حمزه آمد و در بکوفت و در نزد رسول خدای ﷺ علی عليه السلام و حمزه و ابوبکر و بعضی دیگر از مسلمانان که سفر حبشه نکردند حاضر بودند. چون بانگ سندان بشنیدند یک تن به پس دررفت و از شکاف در عمر را با شمشیر بنگریست، پس باز آمد و خبر باز آورد، و حمزه با رسول خدای گفت: فرمان ده تا در بگشایند، پس اگر به خیر آمده است مبارکش باد و اگر نه با همان شمشیر که با اوست سر از تنش بگیرم. پیغمبر فرمود تا در بگشودند و خود پیش شده نخست عمر را دریافت و بازوی او را بگرفت و گفت:

۱. الواقعة، ۷۹. و جز پاکان به آن دست نیابند.

۲. ط، ۷: اگر بلند سخن بگویی بدان که او بر نهان و نهانتر آگاه است.

۳. ابو حفص: کنیت عمر بن خطاب بود.

ای عمر اگر به صلح آمده‌ای و اگر نه روی سلامت نبینی. عمر عرض کرد: یا رسول الله، از بهر آن آمده‌ام که کیش مسلمانی گیرم و کلمه توحید بر زبان رانم. پیغمبر ﷺ از اسلام عمر چنان شاد شد که به بانگ بلند تکبیر گفت و آواز تکبیر آن حضرت را اصحاب بشنیدند و همه به یک بار تکبیر گفتند و به استقبال عمر بیرون شدند.

آنگاه عمر گفت: یا رسول الله، کافران لات و عزّی را آشکار پرستش کنند چرا باید خدای را به نهانی ستایش کرد؟! پس آهنگ کعبه کردند و حمزه از یک جانب پیغمبر و ابوبکر از طرف دیگر، و علی علیه السلام از پیش روی، و اصحاب از دنبال روان شدند و عمر با شمشیر خویش از پیش روی آن جمله همی رفت.

و از آن سوی بزرگان قریش چنان می‌پنداشتند که عمر رسول خدای را آسیبی خواهد رسانید، ناگاه دیدند که از پیش روی رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می‌آید، گفتند: هان ای عمر، بر چگونه‌ای؟ گفت: یا رسول خدای ایمان آوردم و اگر کسی از شما به نالایقی جنبش کند با همین تیغش کیفر کنم و این شعر بگفت:

مَالِي أَرَأَيْكُمْ كُنْتُمْ قِيَامًا	أَلَكَهْلٍ وَ الشَّبَابِ وَ الْغُلَامَا
قَدْ بَعَثَ اللَّهُ لَنَا إِمَامًا	مُحَمَّدًا قَدْ شَرَعَ الْإِسْلَامَا
حَقًّا وَ قَدْ يُكْسِرُ الْأَضْمَانَا	نَدْبُ عَنْهُ الْخَالِ وَ الْأَعْمَامَا

پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر نیز به پشتوانی علی علیه السلام با ایشان در آویخت و آن جماعت را از کعبه به کنار کرد و رسول خدای با مسلمانان دو رکعت نماز بگذاشت و باز خانه شد. و اسلام عمر را نیز به دیگرگونه روایت کرده‌اند، همانا این قصه مختار افتاد.

بالجمله عمر بعد از اسلام به در خانه ابوجهل رفت و در بکوفت، ابوجهل چون بانگ سندان بشنید بیامد و در بگشود و گفت: مرحباً و اهلاً! از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی؟ عمر گفت: آمدم تا ترا آگهی دهم که ایمان به خدای و رسول آوردم. ابوجهل در خشم شد و در به روی او بیست و گفت: قَبْحَكَ اللَّهُ وَ قَبْحَ مَا جِئْتَ بِهِ.

[حکایت اصحاب صُفّه]

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجد الحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خَبَّاب و عَمَّار و أَبُو فُكَيْهه و صُهَيْب و جماعتی از اشباه ایشان در نزد آن حضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهی دست بودند و سامانی لایق و عشیرتی درخور نداشتند، کَفَّار قریش بعضی با بعضی همی گفتند: آیا این جماعت اند اصحاب محمد که خدای از میان ما هدایت کرده است؟! و همی سخن به سخره کردند و از روی تگبر و تنمر بدان جماعت نگریستند. آنگاه با رسول خدای عرض کردند که: پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن بزرگتریم که با امثال این مردمان زیستن کنیم و در حلقه ایشان درآئیم که از برای ما عیبی بزرگ و عاری عظیم است، اگر خواهی ما در مجلس تو حاضر شویم، باشد که امر تو را اطاعت کنیم این مردمان را از خویشتن دور کن.

رسول خدای فرمود: من مؤمنان را نتوانم از خود دور داشت، گفتند: اگر این نتواند بود آن هنگام که ما به نزدیک تو آئیم بفرمای تا ایشان بیرون شوند و با ما در یک انجمن جای نکنند. عمر بن خطاب عرض کرد که: یا رسول الله این زیانی نباشد تا ببینم بزرگان قریش کار بر چگونه کنند. پس آن جماعت بدین سخن صحیفه خواستند تا نگاشته آید و در میانه وثیقه^۱ باشد.

پیغمبر ﷺ از بهر آنکه کافران را جای سخن نماند و مکانت مسلمانان معلوم گردد، علی رضی الله عنه را طلب فرمود و حکم داد تا چنین نامه نگار کند، پس خدای این آیت بفرستاد: **وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِمْ مِنْ شَيْءٍ وَ مَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِمْ مِنْ شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ**^۲. یعنی: بازمدار از مجلس خود این درویشان را که بامداد و شبانگاه با ذکر پروردگار خویش باشند و از دنیا و عقبی چشم پوشیده جز خدای نجویند و جز خدای نخواهند،

۱. وثیقه: گرو

۲. الانعام، ۵۲: کسانی را که صبح و شام پروردگارشان را می خوانند و خشنودی او را می خواهند از خود دور مکن، نه حساب آنها بر عهده توست و نه حساب تو بر عهده آنها. اگر آنها را طرد کنی از ستمکاران خواهی بود.

بلکه پای بر سر کونین نهاده همه اراده حق کنند نیست بر تو از حساب اعمال این چنین مردم چیزی، و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را برانی. همانا در این سخن هم خدای مکانت پیغمبر و بزرگواری آن حضرت را باز نماید و فرماید: این درویشان که از خویشتن رسته اند و با خدای پیوسته هم اشعه انوار تو و فروغ دیدار تو اند، لاجرم چنانکه حساب تو با تو نیست بلکه با من است، هم حساب ایشان که اجزای تو و اعضای تو اند با من خواهد بود، و همچنانکه اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جمله ظالمان باشی. حساب این درویشان را که فانی در تو اند و در شمار اجزا و اعضای تو اند اگر با خود دانی، هم از ظالمان خواهی بود.

و همچنان خدای فرماید وَ كَذَلِكَ فَتَنَّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِيَقُولُوا أَهَؤُلَاءِ مِنْ اللَّهِ الَّذِينَ عَلَّمُوا مِنَ بَيْنِنَا الَّذِينَ اللَّهُ بَاعَلَمَ بِالشَّاكِرِينَ^۱ یعنی: همچنانکه پیش از تو آزموده ایم فقرا را با اغنیا، همچنان آزمودیم بعضی از اشراف را به بعضی از ضعفا در امور دین و مقدم ساختیم این ضعیفان را بر بزرگان عرب در سبقت به ایمان تا گویند: این مردم اند که خدای به ایمان و هدایت منت نهاد بر ایشان از میان ما، آنگاه می فرماید: آیا نیست خدای دانایان به شاکران نعمت اسلام؟

پس مکانت قدر مسلمانان و آن درویشان که ایمان به خدای و رسول او داشتند بر کافران معلوم شد و بر خصومت پیغمبر ﷺ بیفزودند تا آن حضرت به شعب ابوطالب درآمد - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد - انشاء الله.

۱. الانعام، ۵۳: بدین گونه آنها را به یکدیگر آزمودیم تا بگویند: اینها هستند که خدا از میان ما به آنها نعمت داد. آیا خدا شکرکنندگان را بهتر نمی شناسد.

ولادت حضرت فاطمه علیها السلام شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قال رسول الله صلى الله عليه وآله: خَلَقَ اللهُ تَعَالَى نُورَ فَاطِمَةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ (الحدیث)، یعنی: خلق کرد، خدای نور فاطمه را پیش از آنکه خلق کند زمین و آسمان را. و فاطمه به معنی بریده از بدی باشد و القاب آن حضرت بدین گونه است: **الْبَتُولُ الْحِضَانُ، الْحُرَّةُ، السَّيِّدَةُ، الْعَذْرَاءُ، الزَّهْرَاءُ، الْحَوْرَاءُ، الْمُبَارَكَةُ، الطَّاهِرَةُ، الرَّكِيَّةُ، الرَّاضِيَّةُ، الْمَرْضِيَّةُ، الْمُحَدَّثَةُ، الْمَعْصُومَةُ، مَرْيَمُ الْكُبْرَى، الصَّدِّيقَةُ الْكُبْرَى، سَيِّدَةُ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ.**

آن حضرت را زهرا گفتند، از این روی که چون صبح به نماز ایستادی، خانه های مدینه از فروغ نور او سفید شدی، و چون ظهر به نماز ایستادی از پرتو جمالش خانه ها زرد شدی، و چون عصر به نماز ایستادی دیوارها احمر گشتی. و او را بتول عذرا گفتند، از این روی که هرگز آن خون که عادت زنان است ندیدی. و او را حورا گفتند، از این روی که وقتی بعضی از اصحاب از رسول خدای پرسش نمودند که آیا فاطمه علیها السلام از جمله انسی نیست؟ آن حضرت فرمود: **هِيَ حَوْرَاءُ اِنْسِيَّةٌ.** و فرمود که خدای خلق کرد، فاطمه را از نور خود از آن پیش که آدم را خلق کند، و چون آدم را خلق کرد آن نور را بر او جلوه داد. گفتند: کجا بود فاطمه؟ فرمود: در تحت ساق عرش به حقّه اندر بود، عرض کردند: خورش و خوردنی او چه بود؟ فرمود: تسبیح و تهلیل و تحمید خدای، آنگاه فرمود که: خدای دوست داشت او را از صلب من بادید کند پس او را در بهشت به سببی برآورد و آن سبب را جبرئیل علیه السلام به من آورد و گفت: این هدیه ای است که خدای از بهشت

بسوی تو فرستاده و من آن را گرفتم و بر سینه نهادم گفت: خدای فرمود آن را بخور، چون بشکافتم نوری از آن ساطع شد که بترسیدم. گفت: چیست ترا؟ مترس و بخور که این نور فاطمه است که شیعت خود را از آتش دور می‌کند و بازمی‌دارد دشمنانش را از حُبِّ خود و نام آن حضرت در آسمان منصوره است و از اینجاست که خدای فرماید. وَ يَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ^۱ يَعْنِي: نَصَرَ فَاطِمَةَ مِنْ مُجِبِّيهَا. و دیگر در آسمان آن حضرت را الثَّورِيَّةُ، السَّمَاوِيَّةُ، الحَانِيَّةُ^۲ گویند و نقش نگین آن حضرت من‌المتوکلین بود و او اشرف است از هرچه زن به دنیا آمده.

مع‌القصة چون خدیجه علیها‌السَّلَام به خانه رسول خدا آمد، زنان قریش آغاز بیگانگی نهادند و از او کناره جستند؛ و خدیجه از تنهایی وحشت همی داشت تا آنگاه که به فاطمه علیها‌السَّلَام آبتن شد؛ و آن حضرت در شکم با مادر همی حدیث کرد و او را صبر همی فرمود. و خدیجه این صورت را پوشیده می‌داشت تا آنگاه که پیغمبر ﷺ بر او درآمد و آن حدیث بشنید، فرمود: ای خدیجه، با کیست که حدیث کنی؟ عرض کرد که: این جنین که در بطن من است با من سخن کند، فرمود: ای خدیجه، اینک جبرئیل مرا خبر می‌دهد که آن دختری است طاهر و میمون و زود باشد که از نسل او ائمه هدی بادید شوند که خلفای ارض باشند.

بالجملة بدین‌گونه خدیجه روز بگذاشت تا هنگام ولادت آن حضرت فراز آمد، پس به سوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل مُعین باشند. ایشان در جواب گفتند: ما به نزدیک تو نخواهیم شد؛ زیرا که تو سخن ما را وقتی ننهادی و به حباله نکاح یتیم ابوطالب درآمدی. خدیجه محزون گشت، در این هنگام چهار زن بلند قامت که به دیدار زنان بنی‌هاشم بودند از در آمدند، خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت: ای خدیجه بیم مکن ما فرستادگان پروردگار توایم و خواهران توایم. پس یکی گفت: من ساره‌ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن عمران است. خدای ما را از بهر خدمت تو به حضرت تو فرستاده است و هریک به جانبی در کنار خدیجه درآمدند.

و فاطمه در روز جمعه بیستم جمادی‌الآخره طاهره و مطهره متولد شد و نوری از

۱. الروم، ۴ - ۵؛ و در آن روز مؤمنان به یاری خدا شادمان خواهند شد و او هر که را بخواهد یاری می‌کند. ۲. حانیه: به معنی مشفق است بر اولاد یا بر شوهر.

آن حضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فروگرفت و خانه‌های مکه نمودار شد، پس ده (۱۰) تن حور درآمد و هریک را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر به دست بود، پس آن زن که در پیش روی خدیجه جای داشت فاطمه را غسل داد و دو بافته سفید که از مشگ اذقراً^۱ بویاتر بود برآورد و آن حضرت را در آن بپیچید، آنگاه فاطمه به سخن آمد و گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَإِنَّ أَبِي رَسُولُ اللَّهِ سَيِّدُ الْأَنْبِيَاءِ وَإِنَّ بَعْلِي سَيِّدُ الْأَوْصِيَاءِ وَوَلَدِي سَادَاتُ الْأَسْبَابِ.

پس سلام کرد بر روی آن جمع و هریک را به نام بخواند و بر روی او تبسم فرمود، آنگاه حورالعین و اهل آسمانها بعضی مر بعضی را به ولادت آن حضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فریشتگان دیگر دیدار نکرده بودند، پس آن زنان با خدیجه گفتند: خُذِيهَا يَا خَدِيجَةُ طَاهِرَةً مُطَهَّرَةً زَكِيَّةً مَيْمُونَةً بُورِكَ فِيهَا وَفِي نَسْلِهَا.

پس خدیجه آن حضرت را بگرفت و بدان شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد. فاطمه علیها السلام هر روز نیک همی بیاید^۲. و قصه‌های آن حضرت انشاء الله در کتاب ثانی هریک در جای خود مذکور خواهد شد. صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهَا وَعَلَى آبِهَا وَبَعْلِهَا وَبَنِيهَا.

در آمدن رسول خدا به شعب ابوطالب شش هزار و دویست و ده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون کفار قریش نگریستند که مسلمانان را پناه جایی، چون اراضی حبشه بدست شد و هرکس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی در جوار نجاشی ایمن نشستی، و هم آن مردمان که در مکه سکون دارند در پناه ابوطالب به سلامت اند و اسلام حمزه و عمر نیز ایشان را قوتی به کمال است، با خویشان گفتند: زمانی دراز نگذرد که محمد بر ما سلطنت کند، این کار را از در چاره باید بود.

پس انجمنی بزرگ کردند و تمامت قریش در قتل پیغمبر صلی الله علیه و آله همدست و همدستان شدند و دل بر آن نهادند که به هرگونه توانند و دست یابند این کار به پای برند، و از مقاتله بنی عبدالمطلب نپرهیزند. چون ابوطالب علیه السلام از اندیشه ایشان آگهی یافت، فرزندان عبدالمطلب و هاشم را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند به دره‌ای که شعب ابوطالب نام داشت کوچ داد، و اولاد عبدالمطلب چه آنان که مسلمانی داشتند و چه آن جماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابوطالب در نصرت پیغمبر خودداری نکردند و با ابوطالب به شعب درآمدند، جز ابولهب که سر برتافت و با دشمنان پیوست.

کیفیت محاصره بنی هاشم در شعب

بالجمله ابوطالب به اتفاق بنی اعمام و دیگر مسلمانان در شعب به حفظ و

حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن درّه را دیده بان بازداشت و فرزند خود علی علیه السلام را بسیار شب به جای پیغمبر خفتن فرمود، و فرزند را بر خجی^۱ راه او می داشت، و حمزه علیه السلام همه شب با شمشیر در گرد پیغمبر می گشت.

چون کفار قریش این بدیدند و دانستند بدان حضرت دست نیابند، چهل (۴۰) تن از بزرگان ایشان در دارالندوه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبدالمطلب و اولاد هاشم دیگر به رفق و مدارا نباشد و زن بدیشان ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند، و هرگز از این رای برنگردند، و با آن جماعت کار به صلح نکنند؛ و مگر وقتی که پیغمبر را به دست ایشان دهند تا به قتل آرند.

و این عهد را استوار کردند و بر صحیفه‌ای نگار نموده جملگی خاتم بر نهادند و آن را به أم الجلاس [دختر مخزبه بن حنظله] خاله ابو جهل سپردند تا نیکو بدارد، و کاتب این صحیفه منصور بن عکرمه بن عامر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار بن قصى، و به روایتی نضر بن حارث یا طلحه بن ابی طلحه عبّدانی بود که رسول خدای بر وی نفرین فرستاد و انگشتانش شل گشت.

بالجمله چون خبر به ابوطالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند، این شعر بگفت:

أَلَا أُبْلِغَا عَنِّي عَلِيَّ ذَاتِ بَيْنِنَا	لَوْيَا وَ خُصَا مِنْ لَوْيِ بَنِي كَعْبِ
أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَا وَ جَدْنَا مُحَمَّدًا	نَبِيًّا كَمُوسَى خَطَّ فِي أَوَّلِ الْكُتُبِ
وَ أَنَّ عَلِيَّ فِي الْعِبَادِ مَحَبَّةٌ	وَ لِأَخَيْرِ مِمَّنْ خَصَّهُ اللَّهُ بِالْحُبِّ
وَ إِنَّ الَّذِي رَتَّبْتُمْ ^۲ فِي كِتَابِكُمْ	لَكُمْ كَأَيْنِ نَحْسًا كَرَاغِيَةَ السَّقْبِ
«أَفِيقُوا» قَبْلَ أَنْ يُحْفَرَ الزُّبَا ^۳	وَ يُصْبِحَ مَنْ لَمْ يَجْنِ ذَنْبًا الذَّنْبِ
وَ لِاتَّبِعُوا أَمْرَ الْوَشَاةِ وَ تَقْطَعُوا	أَوْ أَصِرْنَا بِعَدَالِ مَوَدَّةِ وَالْقُرْبِ
فَتَتَّحَلَّبُوا حَرْبًا عَوَانًا وَ رَبَّمَا	أَمَرَ عَلِيٌّ مَنْ ذَاقَهُ حَلَبُ ^۴ الْحَرْبِ
فَلَسْنَا وَ رَبِّ الْبَيْتِ نُسَلِّمُ أَحْمَدًا	لِعِزَاءِ مِنْ عَضِّ الزَّمَانِ وَ لِأَكْرَبِ

۱. بر خجی: فدا، قربانی.

۲. سیرت رسول الله: وَ إِنَّ الَّذِي أَلْصَقْتُمْ فِي كِتَابِكُمْ.

۳. الزبیا: جمع زبیه، دهر.

۴. حلب: دوشیدن.

وَلَمَّا تَبَيَّنَ مِنَّا وَ مِنْكُمْ سَوَالِفٌ^۱
بِمُعْتَرَكٍ ضَنْكٍ تَرَى كُسْرَ الْقَنَا
كَأَنَّ مَجَالَ الْخَيْلِ فِي حُجْرَاتِهِ
أَلَيْسَ أَبُوْنَا هَاشِمٌ شَدَّ أَرْزَهُ
وَلَسْنَا نَمِلُ الْحَرْبَ حَتَّى تَمِلْنَا
وَلَكِنَّا أَهْلُ الْجَفَايِظِ وَالنُّهَى

وَ أَيْدٍ أُتْرَتِ بِالْقُسَايِئَةِ الشُّهْبِ
بِهِ وَالضَّبَاعِ الْحُرْجِ يَعْكُفُنُ كَالشَّرْبِ
وَ مَعْمَعَةٌ^۲ الْأَبْطَالِ مَعْرَكَةَ الْحَرْبِ
وَ أَوْصَى بَنِيهِ بِالطَّعَانِ وَ بِالضَّرْبِ
وَ لَا نَشْتَكِي مَا قَدْ يَنْتُوبُ مِنَ النَّكْبِ^۳
إِذَا طَارَ أَرْوَاحُ الْكُمَاةِ^۴ مِنَ الرُّعْبِ

مع القصة بنی عبدالمطلب در شعب ابوطالب محصور ماندند و هیچ کس از اهل مکه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت، جز آنکه هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام بود و قبایل عرب در مکه حاضر می شدند، ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب می خریدند و به شعب برده می داشتند و این را نیز قریش روانمی داشتند و چون آگاه می شدند که یکی از مردم شعب شیئی را می خواهد خرید، بهای آن را گران می کردند و خود می خریدند و اگر آگاه می شدند که کسی از قریش به سبب قرابت یکی از بنی عبدالمطلب از اشیاء خوردنی چیزی به شعب فرستاده او را زحمت می کردند. و اگر از مردم شعب، کسی بیرون می شد و بر او دست می یافتند در عذاب و شکنجه اش به هلاکت می بردند. روزی حکیم بن حزام بن خویلد بن اسد از بهر عمه اش خدیجه بنت خویلد که در سرای پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود خواست مقداری خوردنی هدیه کند، پس شتری را از اشیاء خوردنی حمل کرده با غلام خویش برداشت که به شعب رساند، در راه ابوجهل با او دچار شد و مهار شتر را بگرفت و گفت: تو از پیمان سر برتافتی و اینک خوردنی به شعب فرستی تو را با همین طعام به میان قریش برم و رسوا کنم.

در این هنگام برادر ابوجهل، ابوالبختری برسد و گفت: ای برادر، دست از این مرد بدار طعامی از عمه اش نزد او بوده، اکنون بدو رساند. ابوجهل گفت: حاشا که دست بدارم و این هر دو با هم درآویختند و کار به مقاتله رسید، ناگاه ابوالبختری را استخوان چانه شتری بدست آمد و آن را بر سر ابوجهل زد تا خرد بشکست و بر

۲. معمه: آواز دلیران.

۱. سالفه: کرانه کردن و دوش؛ سواف جمع آن.

۳. نکب: رنج و رنج رسانیدن.

۴. کماة: جمع کمی به معنی: مردی و دلاور سلاح پوشیده.

ابوجهل صعب بود که این قصه را با رسول خدای برند. از قضا حمزه رضی الله عنه چنان عبور داشت که ایشان را بنگریست.

و دیگر ابوالعاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران از گندم و خرما حمل داده به شعب می برد و رها می کرد و از اینجا است که رسول خدای فرمود: ابوالعاص حق دامادی ما بگذاشت.

گفتگوی تنی چند از قریش در باره نجات بنی هاشم

مع القصة سه سال کار بدین گونه می رفت و گاه می افتاد که فریاد اطفال بنی عبدالمطلب از سورت^۱ جوع بلند بود تا بعضی از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند، هشام بن عمرو بن حارث بن حبیب بن نضر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی که در قبیله خویش مکانتی به سزا داشت و با نضله بن هاشم بن عبدمناف از سوی مادر پسر برادر بود گاهگاه شتری از خوردنی و گندم و چیزهای دیگر حمل داده به کنار شعب می آمد و لجام شتر را برگرفته او را به میان شعب رها می کرد لختی بدین گونه روزگار برد.

آنگاه روزی به نزد زهیر بن ابی امیه بن مغیره بن عبدالله بن مخزوم آمد گفت: ای زهیر مادر تو عاتکه دختر عبدالمطلب است چگونه رضا می دهی که نیک بخوری و بپوشی و زنان به نکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار برند و تو در این کار اجابت ابوجهل کنی. سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابوجهل بودند و تو او را بدین کار دعوت می کردی اجابت تو نمی کرد. هشام گفت: من یک تن بیش نیستم چه توانم کرد اگر توانی یک تن دیگر با من یار کن. هشام گفت: آن منم. زهیر فرمود: سیمی باید.

پس هشام به نزد مطعم بن عدی آمد و گفت: چگونه راضی شده ای که قبیله ای مانند اولاد عبدمناف هلاک شوند؟ مطعم گفت: من یک تن بیش نیستم چگونه

نقض عهد کنم؟ گفت: تو تنها نیستی من نیز با توام، گفت: ثالثی باید، گفت: آن نیز زُهَیْر بن اَبی رَبِیعَه است. مُطْعِم گفت: چهارمی پیدا کن. آنگاه هشام به نزد اَبوالْبَخْتَری آمد و این قصه را با او بگفت. اَبوالْبَخْتَری گفت: از بهر این کار پنجمی بایست. آنگاه هِشام به نزد زَمْعَه بن الْأَسْوَد بن الْمُطَّلِب بن اَسَد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد. پس شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند. و زُهَیْر گفت: من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد.

و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زُهَیْر بیامد و هفت نوبت طواف کرد آنگاه به میان مردمان آمد و گفت: ای اهل مکه، ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان به نکاح آریم، این کی روا باشد که بنی هاشم بدین زحمت روزگار برند تا به هلاکت آیند، قسم به خدای که از پای نشینم تا آن صحیفه قاطعه ظالمه را برندرم. ابوجهل چون این کلمات بشنید گفت: سوگند با خدای که سخن به کذب کنی و تو نتوانی آن صحیفه دریدن. زَمْعَه بن اَسْوَد گفت: ای ابوجهل قسم به خدای که تو دروغگوئی، ما از نخست به نگارش این صحیفه رضا نداده ایم. اَبوالْبَخْتَری گفت: زَمْعَه راست گوید، ما راضی بدین کتابت نبودیم. مُطْعِم بن عَدِیّ گفت: شما هر دو راست می گوئید و هر که جز این گوید دروغ گوید و ما بیزاریم از آن و از آن کس که این صحیفه نگاشت. ابوجهل گفت: هَذَا أَمْرٌ قُضِيَ بِلَيْلٍ تُشَوَّرُ فِيهِ بِغَيْرِ هَذَا الْمَكَانِ: یعنی این امری است که در شب ساخته شده است.

ایرون آمدن بنی هاشم از محاصره]

و از اینجا در میان قریش سخن به دراز کشید و هر کس چیزی گفت. در این هنگام ابوطالب با جمعی از مردم خود از شعب بیرون شده به کعبه اندر آمده و در انجمن قریش بنشست، ابوجهل گمان داشت که او از زحمت و رنجی که در شعب برده صبرش اندک گشته و اکنون از بهر آن آمده که محمد را تسلیم کند و ایشان او را به قتل آرند و حکم صحیفه را برگیرند، اما ابوطالب سخن آغاز کرد و گفت: ای مردمان سخنی گویم که جز بر خیر شما نیست، برادرزاده ام محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مرا خبر داده که

خدای ارضه^۱ را بدان صحیفه برگماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت را بخورد و نام خدای را به جای گذاشت، اکنون آن صحیفه را حاضر کنید اگر او سخن به صدق کرده است شما را با او چه جای سخن است، از کید و کینه او دست بازدارید و اگر دروغ گوید، هم اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید.
مردمان گفتند: نیکو سخنی است.

پس برفتند و آن صحیفه را از اُمّ جُلّاس بگرفتند و بیاوردند و چون برگشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ که در جاهلیت بر سر نامه‌ها می‌نگاشته‌اند چنانکه از پیش گفته شد.

بالجمله مردمان چون این بدیدند شرمسار شدند و سرها به زیر افکندند جز ابوجهل و چند تن که همچنان کار سخت داشت و می‌گفت: نقض عهد نخواهیم کرد. ابوطالب در میان استار کعبه آمد و گفت: اللَّهُمَّ أَنْصُرْنَا عَلَى مَنْ ظَلَمْنَا وَ قَطَعَ أَرْحَامَنَا وَ اسْتَحَلَّ مَا يُحْرَمُ عَلَيْهِ مِنَّا.

مع القصة از میانه، مُطْعِم بن عَدِيّ دست یازدید و آن صحیفه را بدرید و گفت: ما بیزاریم از این صحیفه قاطعه ظالمه، ابوطالب با مردم خود به شعب مراجعت فرمود و روز دیگر بامداد آن پنج تن به اتفاق جمعی دیگر از قریش به شعب رفتند و بنی عبدالمطلب را به مکه آورده به خانه‌های خود جای دادند، و از اول محرم سال هفتم بعثت که آن جماعت به شعب رفته بودند تا این قوت سه سال تمام بود؛ و ابوطالب این شعرها در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق صحیفه اقدام نمودند:

أَلَا هَلْ أَتَىٰ بَحْرِينَا صُنْعُ رَبِّنَا	عَلَىٰ نَائِبِهِمُ وَاللَّهُ بِالنَّاسِ أَرْوَدُ
فَيُخْبِرُهُمْ أَنَّ الصَّحِيفَةَ مُرْقَتٌ	وَ أَنْ كُلَّ مَا لَمْ يَرْضَهُ اللَّهُ مُفْسَدٌ
جَزَىٰ اللَّهُ رَهْطًا بِالْحَجُّونِ تَبَايَعُوا	عَلَىٰ مَلَأَ يَهْدِي لِحَزْمٍ وَ يُرْشِدُ
فَعُودًا لَدَىٰ خَطْمِ الْحَجُّونِ كَأَنَّهُمْ	مَقَاوِلَةٌ بَلْ هُمْ أَعْرُ وَ أَمْجَدُ
أَعَانَ عَلَيْهَا كُلُّ صَفْرٍ كَأَنَّهُ	إِذَا مَامَشَىٰ فِي رَفْرِفِ الدَّرْعِ أَحْرَدُ
جَرِيٌّ عَلَىٰ جُلِّ الْخُطُوبِ كَأَنَّهُ	شِهَابٌ يَكْفِي قَابِسٍ يَتَوَقَّدُ
فَضَوْا مَا قَضَوْا فِي لَيْلِهِمْ ثُمَّ أَصْبَحُوا	عَلَىٰ مَهَلٍ وَ سَائِرَ النَّاسِ رُقْدُ
هُمْ رَجَعُوا سَهْلَ بَنِ بَيْضَاءَ رَاضِيًا	وَ سَرَّ أَبُو بَكْرٍ بِهَا وَ مُحَمَّدٌ

و از پس این واقعه غلبهٔ عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند مغلوب شدند، و این از برای مسلمانان فالی بد است چه ایشان نیز از اهل کتاب اند و سورهٔ مبارکهٔ *أَلَمْ غَلَبْتِ الرُّومَ*^۱ بدین آمد.

انزول آیات قرآن در مذمت قریش^۱

مع الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب بیرون شد هم بر عقیدت نخست چند آنکه توانستند از خصمی آن حضرت خویشتن داری نکردند، روزی *أُمَّیَّةُ* بن *خَلْفِ* بن *وَهْبِ* بن *حُذَافَةَ* بن *جُمَحِ* بر رسول خدای گذشت و آن حضرت را شتم کرد و سُخره کرد و غمز نمود، پس خدای این سورهٔ مبارکه را در حق او فرستاد: *وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ*^۲ یعنی: وای بر هر عیب‌کننده غیب‌گوینده آن کسی که گرد کرد مال را و برشمرد - تا آخر سوره فرود شد -

و دیگر چنان افتاد که *خَبَّابِ* بن *أَرْتِ* که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از *عَاصِ* بن *وِائِلِ* بگرفت و صیقل کرد و به ساز آورد، و چون دست مزد خویشتن طلب کرد *عَاصِ* گفت: ای *خَبَّابِ*، تو گمان داری به وعدهٔ محمد که بهشت خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هرچه خواهی از زر و سیم و ثیاب و خدم به دست توانی کرد؟ سوگند با خدای که تو در نزد خدای بیش از مکانت نداری: لاجرم من نیز در بهشت خواهم بود، بگذار این بها را در بهشت از من بگیر که سامان من در آنجا از تو افزون خواهد بود.

پس خدای این آیت فرستاد: *أَفَرَأَيْتَ الَّذِي كَفَرَ بِآيَاتِنَا وَقَالَ لَأُوتِيَنَّ مَالًا وَوَلَدًا أَطَّلَعَ الْغَيْبَ أَمْ آتَخَذَ عِنْدَ الرَّحْمَنِ عَهْدًا كَلَّا سَنَكْتُبُ مَا يَقُولُ وَنَمُدُّهُ مِنَ الْعَذَابِ مَدًّا وَ نَرِيَّهُ مَا يَقُولُ وَ يُأْتِينَا قُرْدًا*^۳ یعنی: آیا دیدی *عَاصِ* را که بر آیتهای ما کافر شد و گفت: در بهشت مرا

۱. الف. لام. میم. رومیان مغلوب شدند نزدیک این سرزمین، و بعد از مغلوب شدن دیری نخواهد گذشت که در ظرف چند سال غلبه خواهند کرد.

۲. هُمَزَةٌ، ۱ و ۲: وای بر عیب‌جوی مسخره‌کننده‌ای که مال اندوزد و شماره کند.

۳. مریم ص، ۷۷ - ۸۰: آیا کسی که آیات ما را انکار کرد و گفت: اموال و فرزند بسیاری نصیبم شده است، از غیب اطلاع دارد یا از خدای مهربان پیمان گرفته است، چنین نیست، ما به زودی آنچه را می‌گویند خواهیم نوشت و عذاب را بر او مستمر خواهیم داشت، چیزهایی ←

مال و فرزند دهند؟ آیا بر غیب راه کرده است یا از خدای پیمان گرفته؟ نه چنان است که او دانسته، زود می نویسیم آنچه می گوید و عذاب او را پیوسته می کنیم و از او باز می گیریم به مرگ، زن و فرزند و مال او را و در قیامت او را تنها درمی آوریم. دیگر چنان افتاد که روزی، ابوجهل با رسول خدای گفت: ای محمد زبان از دشنام و شتم خدایان ما ببند و اگر نه ما نیز آن خدای را که به صفات کمال یاد می کنی، سب خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت.

پس این آیت آمد! **وَلَا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَيَسُبُّوا اللَّهَ عَدْوًا بِغَيْرِ عِلْمٍ**^۱ یعنی: دشنام مگوئید این بتان را که ایشان پرستش می کنند که ایشان ناسزا گویند خدای را از روی ظلم و نادانی. و از آن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سب آلهه ایشان نکرد. و دیگر چنان افتاد که **أَبِي بَنِ خَلْفٍ** پاره ای از استخوان پوسیده به دست کرده به نزدیک رسول خدای آمد و گفت: ای محمد، تو گمان کرده ای که خدای این استخوان پوسیده را در قیامت برمی انگیزد و آن را در دست فشار کرد چنانکه خرد و نرم گشت، پس بدمید در آن تا به سوی آن حضرت. چون غبای برفت پیغمبر فرمود: **مَنْ جَنَّبَكَ عَذَابًا يُضَارِبُهُ ظَهْرًا حَتَّى لَا تَمْسُقَهُ يَدَاكَ أَوْ جَبَلًا حَتَّى لَا يُصَدِّقَهُ كَبَدُكَ أَوْ نَارًا حَتَّى لَا تُحْمِلَهُ عَصَاكَ فَإِنَّكَ مِنَ الَّذِينَ أُسْخِرُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ** من چنین گفته ام: همانا خدای این استخوان را و ترا در قیامت برمی انگیزد و هر دو را در دوزخ می افکند. پس این آیت فرود شد: **وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَ نَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ**^۲ یعنی: استخوان کهنه را از بهر ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را، گفت: کیست که زنده گرداند استخوانهای فرسوده تباه شده را؟ **قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ**^۳ بگو: ای محمد زنده گرداند کسی که بیافرید او را نخست بار و از عدم به وجود آورد و او به همه آفریده ها دانا است.

دیگر چنان افتاد که **وَلَيْدِ بْنِ مُعَيْتِرٍ**؛ و **عَاصِ بْنِ وَأَيْلٍ**؛ و **أَسْوَدِ بْنِ عَبْدِ يَعْقُوثَ**؛ و

→ را که می گوید از او می گیریم و تنها نزد ما می آید.

۱. الانعام، ۱۰۸: به آنها که غیر خدا را می خوانند دشنام ندهید مبادا آنها نیز از روی دشمنی و جهالت خدا را دشنام دهند.

۲. یس، ۷۸: در حالی که آفرینش خود را از یاد برده است برای ما مثل می زند و می گوید: چه کسی این استخوانهای پوسیده را زنده می کند؟

۳. یس، ۷۹: بگو: همان کسی که در آغاز آن را آفرید زنده اش می کند و او بر هر آفرینشی دانا است.

أَسْوَدُ بْنُ مُطَّلِبٍ؛ و حارث بن قیس^۱ به نزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند: ای محمد، ما از این چاشتگاه تا نیمروز ترا مهلت نهادیم، اگر از این عقیدت باز نشدی و کیش گذشتگان خویش پیش نگرفتی تو را زنده نخواهیم گذاشت. رسول خدای از سخنان سُخره‌آمیز ایشان غممنده و حزین شده به خانه آمد و مشرکان از آنجا پراکنده شدند و هریک به داهیه‌ای عرضه هلاک شدند. ولید بر مرد تیرگری بگذشت و از رنده تیر، خاری در پایش نشست و از جای خلیده^۲ چندان خون برفت که بمرد؛ و عاص بن وائل بر شعبی عبور داشت ناگاه سنگی از زیر قدم او برفت و او از کوه درافتاده جان سپرد؛ و اسود بن عبد یغوث پذیره فرزند خود زَمْعَه را از شهر بیرون شده در سایه درختی فرود شده؛ پس جبرئیل بیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت: مگذار با من چنین کنند و غلام کس نمی‌دید تا او به هلاکت رسید؛ و اَسْوَدُ بْنُ مُطَّلِبٍ را که نفرین کرده رسول خدای بود، جبرئیل برگ سبزی بر روی او بزد که از هر دو چشم نابینا گشت و زنده ماند تا مرگ فرزند بدید و از قفای او برفت؛ و حارث بن قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از آب خوردن نتوانست خویشتن بازداشت، چندانکه شکمش بترکید.

و این جمله در پاره‌ای از روز هلاک شدند و هنگام مردن همی گفتند: خدای محمد ما را کشت. پس جبرئیل به نزدیک رسول خدای آمد و این آیت آورد: **إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ^۳** یعنی: به درستی که از تو کفایت کردیم شر استهزاکنندگان را. و دیگر قصه‌های مشرکان عرب را در خصمی رسول خدای انشاءالله در کتاب ثانی در ذیل داستان معجزات آن حضرت مرقوم خواهد داشت.

۱. در سیرت رسول الله: اَسْوَدُ بْنُ مُطَّلِبٍ، اَسْوَدُ بْنُ عَبْدِ يَغُوثٍ، وَلِيدُ بْنُ مُغَيَّرَةَ، عَاصُ بْنُ وَائِلٍ وَ حَارِثُ بْنُ طَلَّاطِلَةَ. (ج ۱، ۴۱۰ - ۴۱۱). ۲. خلیده: فرورفته و مجروح ساخته ۳. الحجر، ۹۵: ما شرَّ مسخره‌کنندگان را از تو دفع خواهیم کرد.

**جلوس راویة بن ماهیان در حیره
شش هزار و دویست و یازده سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام بود**

چون روزگار ایاس بن قبیضه طائی به پای رفت و دولت او سپری شد، خسرو پرویز که در این وقت ملک الملوک ایران بود راویة بن ماهیان بن فهر بندار همدانی را که از بزرگان درگاه و صنایع سپاه بود به سلطنت حیره برکشید و منشور حکومت آن اراضی را بدو سپرد. و راویة به نظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله به درگاه پرویز فرستاد.

در سال چهارم سلطنت راویة رسول خدای صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه هجرت فرمود. مدت پادشاهی او هفت (۷) سال بود و از این پس ذکر ملوک حیره انشاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد.

ظهور شق القمر به دست پیغمبر ﷺ شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود

چون نام محمد ﷺ بلند شد، خصمی آن حضرت در قلوب قریش عظیم گشت، لاجرم روزی ابوجهل بر ابوبکر بن ابی قحافه عبور کرد و گفت:

شنیده‌ام که محمد همچنان همه روزه مردم خویش را فراهم کرده به یگانگی خدای و رسالت خویش دعوت کند و کار از آن بگذشت که ما دیگر آزریم او بداریم، سوگند به لات و عزی که فردا با جماعتی از قریش، حبیب بن مالک را پذیره خواهیم شد و او را به ابطح خواهیم آورد تا بنی‌هاشم را حاضر کند و با محمد از در مناظره بیرون شود. همانا حبیب در تمامت علوم و حکم تواناست و محمد نتواند با او سخن کرد. آنگاه که غلبه حبیب را افتاد چهره او و مردم او را با مشک و زعفران غالیه دان کنم و روی محمد و اصحاب او را با سیاهی و خاکستر انباشته سازم.

هان ای ابوبکر، تو بر جان خویش بترس که من بر تو همی ترسم. ابوبکر گفت: انشاءالله به خیر خواهد بود. و از آنجا به نزد پیغمبر آمده، کلمات ابوجهل را برگفت.

در این وقت جبرئیل به صورت خویش فرود شد و بر فراز سر رسول خدای بایستاد و او را هزار بال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هر یک همی گفت: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُحَمَّدُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ خدای ترا سلام می‌رساند و می‌فرماید:

قسم به عزّت و جلالت خودم که من اعزّ و اشرف از تو خلق نکرده‌ام، بیم مکن که من با توأم، سوگند به عزّت و جلال خودم که به دست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه‌ای آشکار می‌نمایم که بر ملوک جهان فخر کنی و رتبت و مکانت تو معلوم گردد. بدان ای محمّد که: حبیب را دختری است که او را سمع و بصر و دست و پای بجای نیست؛ و آن دختر را با ابن عبّاس که مردی از عرب است مَخْطُوبه ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد، همی طلب زفاف کند، و حبیب کار او را به ممالله گذارد، اکنون در خاطر دارد که آن دختر را به مکه حمل داده به دور کعبه طواف دهد و از آب زمزم بچشانند، و از خدای خواهد که او را شفا دهد. و هم این سخن حبیب گفته است که: این دختر را به نزد محمّد می‌برم و می‌گویم تو بر آنی که من پیغمبر خدایم اگر این سخن بر صدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شفا دهد؛ و زود باشد که او با چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از قبایل عرب در مکه حاضر شود و تو را طلب کند، بیم مکن که کار بر مراد تو باشد.

استقبال قریش حبیب بن مالک را

مع‌القصه حبیب بن مالک در میان قبایل عرب سخت بزرگ بود و همه اقوام عرب او را مکانت بزرگی می‌نهادند و در این هنگام که وقت حج و رسیدن قبایل به مکه بود، چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد از جمعی و دیگر اقوام، با حبیب و مردم او به سوی کعبه می‌آمدند، پس ابوجهل به اتفاق جمعی از مشرکین روز دیگر به استقبال بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود برفتند و رخصت بار^۱ حاصل کرده بر او درآمدند؛ و حبیب بر سریری از سیم مُدْهَب جای داشت و دستاری احمر بر سر بسته تاجی بر آن نصب کرده بود، و این هنگام صد و شصت (۱۶۰) سال عمر داشت.

بالجمله حبیب بزرگان قریش را تمجید و ترحیب کرد و ایشان نزد او شکایت آغاز کردند و بنالیدند. از میانه عمر بن هاشم گفت:

ای مَلِک، تو پناه مردمانی و ما امروز پناه به تو آورده‌ایم، تو می‌دانی بنی‌هاشم اهل حرم‌اند و صاحب شرف و ما را در بزرگواری ایشان سخن نیست، اما در میان ایشان یتیمی بادید آمده که بعد از پدر و مادر عمّ تربیت او کرد، اینک خدایان ما را دشنام می‌گویند و ما را از عبادت اصنام باز می‌دارد و می‌گویند من رسول خدایم و بر سفید و سیاه مبعوثم، و وقت باشد که نظر بر آسمان می‌گمارد و می‌گوید جبرئیل بر من آمده و اوامر و نواهی آورده.

ای ملک، نیکو آن است که تو با ما به اَبْطَح آئی و او را حاضر سازی و با او سخن کنی و مقهور فرمائی تا از این پندار فرود آید.

حبیب گفت: چنان کنم. و بفرمود شراب و طعام بیاورند و از اکل و شرب

بپرداختند.

پس روز دیگر مردمان را ندا دردادند تا برنشسته و طیّ مسافت کرده در اَبْطَح فرود شدند و خیمه‌ها راست کردند، و حبیب در سراپرده خود جای کرد و بزرگان عرب را از یمین و شمال خود نشستن فرمود. ابوبکر در آنجا حاضر بود این بدید و با رسول خدای خبر آورد، آن حضرت فرمود: هم دیگر باره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده باز آی.

در این کَرّت چون ابوبکر بیرون شد، ابوجهل را نگریست که مردمان را همی با خدمت حبیب دعوت می‌نمود، و چون جملگی را در آنجا انجمن کرد گفت: ای سَید کریم، هیچ‌کس از خدمت تو برنتافت اینک تمامت قریش در حضرت تو حاضرند جز بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمُطَّلِب، اکنون بفرمای تا ایشان را حاضر کنند، حبیب بفرمود: تا چهل (۴۰) مرد از بزرگان انجمن در طلب ابوطالب بیرون شدند و به در سرای او آمده در بکوفتند.

ابوطالب از خانه به در شد و صورت حال را باز دانست و فرمود شما به نزد حبیب شده او را بیا گاهانید که اینک من از دنبال شما همی آیم. پس آن جماعت باز شدند و او را آگهی دادند، پس ابوطالب پیراهن آدم و ردای شیث و عمامه

اسمعیل و حلّه ابراهیم و نعل شعیب علیهم السّلام بر تن خویش راست کرد و این جمله از پیغمبری به پیغمبری برسید تا به ابوطالب ودیعت گشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ می داشت.

[گفتگوی حبیب بن مالک با ابوطالب]

بالجمله ابوطالب جامه در بر کرد و با بزرگان بنی هاشم و بنی مُطَلِّب روانه اَبْطَح شد و صفها همه از بهر ایشان بشکافتند تا به نزدیک حبیب آمدند و بر او سلام دادند و جواب بستند و در پیش روی حبیب بنشستند. و مردمان چشمها بر بنی هاشم داشتند تا بدانند چه خواهد شد، نخستین حبیب آغاز سخن کرد و گفت:

ای ابوطالب در فضل و شرافت شما هیچ کس از عرب را سخن نیست جز اینکه اکنون مردم بَطْحًا و بزرگان صفا شکایت از غلامی می نمایند که در میان شما نشو و نما دارد و گمان می کند که پیغمبر است و هیچ پیغمبر نباید جز اینکه او را معجزه‌ای روشن و دلیلی بیّن بود، و هم اکنون نیکوست که این غلام از آن پیش که خود را به نبوت بستاند حجّت خویش را آشکار کند تا مردمان بنگرند و بدو ایمان آرند؛ و اگر او را آیتی نباشد از آنچه خواهد ردّ و منع فرمایند و شما خود آگاهید که این جز با آیتی بزرگ بر اولاد ابراهیم راست نیاید.

همانا شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سفک دماء محفوظ داشته، و الاّ خود می دانید که اگر مردی در میان عرب بادید آید و خدایان شما را دشنام گوید و شما را از عبادت اصنام بازدارد، قتل او را واجب دارید.

ابوطالب گفت:

این مرد بی حجّتی سخن نکند، بلکه با این جماعت گوید: من رسول خدایم به شرط معجزه روشن و حجّت مبرهن و شما را به پروردگار عباد و خالق سیاه و سفید و روز و شب و شمس و قمر، می خوانم برای خیر دنیا و عقبای شما.

آنگاه گفت:

ای ملک، تُرا به پدران بر گذشته تو سوگند می‌دهم که از این مردمان پرسش کن که هرگز از محمد سخنی به کذب اصفا نموده باشند؟

مردمان به جمله گفتند: او راست‌گوی و امین است جز اینکه چیزی آورده که ما حمل آن نتوانیم کرد. در این وقت حبیب گفت: من دوست دارم که او را دیدار کنم و حجت او را بنگرم.

ابوطالب فرمود: حاجب خود را بسوی او فرست تا بدین انجمنش دعوت کند که او از بهر هیچ خطابی کندی نکند و برای هیچ جوابی عاجز نشود.

لاجرم حبیب حاجب خود را بخواندن پیغمبر فرمان داد، و ابوطالب با او گفت: به در سرای خدیجه عبور کن و در سرای را به نرمی بکوب و چون محمد بیرون شد و او را دیدار کردی بگو: اعمام تو در انجمن حبیب تُرا دعوت می‌نمایند.

ابوجهل گفت: ای حبیب، اگر محمد از آمدن بدین مجلس سر برتابد برتوست که او را کره‌ها حاضر کنی.

ابوطالب گفت: لال باش از چه بیم دارد که حاضر نشود.

باجمله حاجب برفت و در سرای پیغمبر بکوفت و آن حضرت از خانه بیرون شد و چون حاجب او را بدید عظمتی از آن حضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت، پس از اسب به زیر آمده دست رسول خدای را بوسه زد و گفت: ای سید عبدمناف، حبیب بن مالک تُرا به مجلس خویش دعوت کرده است و اعمام تو نیز در آنجا حاضرند.

رسول خدای فرمود: نیکو کرده است، بشتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهم رسید. پس حاجب برنشست و برفت و رسول خدای به خانه باز شد و جامه که در خور آن روز بود در بر کرد و استعمال بوی خوش فرمود و آهنگ بیرون شدن کرد. و خدیجه ایستاده همی بگریست و پیغمبر او را از گریه باز می‌داشت، در این وقت جبرئیل علیه السلام فرود شد و گفت:

خدای تُرا سلام می‌رساند و می‌فرماید: سوگند به عزت و جلال

خودم بیم مکن که من با توأم از یمین و شمال و خلف و امام تو، و

می شنوم و می بینم و من در منظر بلندم.
پس گفت:

ای محمد خدای مرا به طاعت تو مأمور داشته و با من سه هزار
(۳۰۰۰) فریشته است اینک بسوی فراز^۱ دیده بازکن تا بنگری.

رسول خدای ﷺ به بالا نگرست و صفهای ملائکه را بدید که به دست ایشان
حربه‌ها اندر است که اگر مردمان نگرند از پای درافتند، پس فریشتگان بر رسول
خدای درود فرستادند و آن حضرت جواب باز داد.

آنگاه جبرئیل گفت: ای محمد به سوی جماعت قریش و مردم حِمَیر عبور
فرمای و حجّت خویش آشکار کن. و فریشتگان گفتند: ای محمد، خدای ما را به
طاعت تو گماشته است. در این وقت چهره پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب
درخشان گشت و به سوی انجمن حبیب رهسپار شد و نور دیدار آن حضرت در
جمله اتلال و جبال مکه بتافت و فریشتگان در گرد پیغمبر همی رفتند و بانگ به
تهلیل و تقدیس و تکبیر فراداشتند.

و از آن سوی مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر می بردند و ابوجهل
شعری چند به رجز می خواند که این بیت از آن جمله است:

بیت

حَبِيبٌ اَعْنَا وَ اَفْصَلِ الْاَمْرَ بَيْنِنَا
مِنَ السَّاحِرِ الْكُذَّابِ مِنْ آلِ غَالِبٍ

و حبیب و ابوطالب نیز هریک شعری چند بخواندند و مردمان به مناظرات
ایشان در نظاره بودند و کفار قریش می گفتند: اگر محمد، در این انجمن حاضر نشود
او را به صعب تر گونه مقتول خواهیم ساخت.

در این وقت پیغمبر برسید و نور دیدارش در اقطار زمین و آسمان برفت و دیده‌ها
همه به سوی او شد و عقلها برمید و دلها در بیم شد و مانند رسته یاقوت درآمد،
یکصد و نود (۱۹۰) تن از بزرگان قبایل در آن انجمن حاضر بودند، جملگی بر پای
شدند و بنی عبدالمطلب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای
از آن حضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچ کس را نیروی سخن کردن نماند،
شتران نیز رُغَا^۲ نکردند و اسبان صَهِیل^۳ برنیاوردند.

۱. فراز: بالا
۲. رغا: بانگ شتر
۳. صهیل: صدای اسب

از این وقت حبیب ابتدا به سخن کرد و گفت: ای محمد، مشایخ عرب گفتند: تو می‌گوئی من از جانب خدای بر حاضر و بادی پیغمبرم.
آن حضرت فرمود: چنین است، مرا خدای فرستاد تا دین حق را آشکار کنم
اگرچه مشرکین مکروه شمارند.

حبیب گفت: ای محمد از برای هر پیغمبری معجزه و حجّتی بوده است چنانکه
نوح را سفینه بود و داود را آهن به دست نرم گشت و بر ابراهیم آتش سرد شد، و
عیسی مرده زنده کرد و اکمه^۱ و ابرص شفا داد، هرگاه تو گمان می‌کنی که پیغمبری
معجزه‌ای چون دیگر انبیا می‌بایدت تا مردمان بپذیرند.

رسول خدای فرمود: چه معجزه می‌خواهی از بهر تو بیاورم؟

[حبیب] گفت: می‌خواهم از خدای خویش بخواهی تا شبی تاریک بر ما درآورد
چنانکه از تیرگی نور چراغ دیده نشود، آنگاه تو بر کوه ابوقبیس بر پای شوی و قمر را
آن هنگام که بدر تمام باشد ندا کنی و او بدود به سوی کعبه و هفت نوبت طواف
کند، پس در پیش روی کعبه سجده نماید. آنگاه به سوی جبل به نزدیک تو آید و با
تو سخن کند چنانکه همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک بشنود، آنگاه به
جیب^۲ تو در رود و دو نصف شده، یک نصف از آستین راست تو و نصف دیگر از
آستین چپ بیرون شود و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برود،
آنگاه هر دو به شتاب مراجعت کنند و با هم پیوسته صورت قمر گردد و در جای
خود قرار گیرد، آنگاه دانم که تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و ما با تو
ایمان آوریم.

ابوجهل چون این بشنید برخاست و گفت: ای حبیب، خدای ترا رحمت کند که
این غم را برداشتی و قلوب را به راحت افکندی.

بالجمله رسول خدای گفت: ای حبیب آیا، جز این چیزی اراده کرده‌ای؟

عرض کرد: دیگر چیزی نخواهم و چون چنین کنی ترا رسول خدای دانم.
آن حضرت فرمود: چون آفتاب به مغرب در رود قدرت خدای را با تو آشکار
کند. این بگفت و برخاست و مردمان برخاستند و بنی‌هاشم گرد آن حضرت را
فروگرفتند و علی علیه السلام از پیش روی پیغمبر مردمان را بشکافت و راه بگشاد تا باز خانه

شدند.

و از آن سوی ابوجهل با مشرکین گفت: از دیگها سیاهی بگیرید و آن را با خاکستر و بول شتر در هم کنید که عن قریب بنی هاشم رسوا شوند و من بفرمایم تا چهره ایشان را بدان سیاه کنند.

اما خدیجه هنوز می‌گریست، پیغمبر فرمود: ای خدیجه، آیا گمان می‌کنی که خدای دشمنان را بر من نصرت دهد، بیم مکن و شاد باش که خدای از آن بزرگتر است که مرا به دشمن گذارد، آنگاه به محراب خویش شده نماز بگذاشت و گفت: یا رَبِّ وَعْدَكَ وَعْدَكَ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ.

[بشارت دادن جبرئیل محمد ﷺ را در شق قمر]

در این وقت جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمد، خدای ترا سلام می‌رساند و می‌فرماید: قسم به عزت و جلالت خودم که اگر بخواهی آسمانها را بر زمین فرود آرم، ای محمد، من قمر را به طاعت تو بازداشته‌ام، هزار سال از آن پیش که پدرت آدم را خلق کنم، بخوان به هرچه می‌خواهی قمر را که سر بر فرمان تو دارد.

رخساره پیغمبر از فرح و سرور در فروغ شد و پیشانی از بهر سجده بر خاک نهاد، پس جبرئیل گفت: ای محمد، اینک من حاضرم قسم به عزت پروردگار خودم اگر قمر خلاف فرمان کند او را از مکان خود محو کنم، هم‌اکنون من از پیش روی تو خواهم بود بیرون شو و معجزه خویشتن را ظاهر فرمای.

بالجمله بنی هاشم در سرای پیغمبر بودند تا آفتاب بنشست، آنگاه عباس با ابوطالب گفت: ای برادر آیا محمد تواند این کار کرد؟ ابوطالب در جواب گفت: من این سخن را با شعری سؤال کنم و شعری بگفت در این معنی که کاش می‌دانستم که محمد مسئول حبیب را به اجابت مقرون خواهد داشت یا در آن تأخیری خواهد رفت؟!

چون این شعر بخواند هاتفی در جواب او هم به شعر سخن کرد که: محمد رسول پروردگار است و خدای کفالت کار او کند و کذب دشمنانش را باز نماید. و چون رسول خدای سخن هاتف بشنید گفت: ای عمّ شک در قلب تو در نمی‌آید، سوگند

با خدای، تو و غیر تو باید انتظار برد از پسر برادر تو چیزی را که چشم تو بدان روشن شود.

[کیفیت شق قمر و اسلام آوردن جمعی از مشرکین]

مع القصة شامگاه که مردمان بر جبل ابوقبیس چشم به راه پیغمبر داشتند آن حضرت، علی علیه السلام و ابوطالب و حمزه و زبیر را با خود برداشت و به سوی ابوقبیس روان شد، و چون بر فراز جبل رسید جبرئیل ندا کرد که: ای محمد بخوان پروردگار خود را تا عطا کند آنچه از او طلب کرده‌ای، پس رسول خدا سر برداشت و گفت: **اللَّهُمَّ بِحَقِّي عَلَيْكَ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِعَادَ يَا مَنْ لَا يَخْفَى عَلَيْهِ خَافِيَةٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ أَجِبْنِي فِيْمَا دَعَوْتُكَ أَنْتَ تَعْلَمُ مَا سَأَلُونِي.**

هنوز سخن پیغمبر به نهایت نشده بود که خدای فریشته ظلمت را بگماشت تا جهان را چنان تیرگی داد که نور دیده نمی‌گشت. حبیب گفت: ای محمد این تیرگی کفایت است ترا اکنون بفرمای تا قمر چنان شود که گفته شد، پس رسول خدای چشم فراداشت و فرمود به بانگ بلند: **أَيُّهَا الْقَمَرُ الْمُنِيرُ الْمُتَرَدِّدُ فِي فَلَكِ التَّدْوِيرِ أَخْرِجِ الْآيَةَ الَّتِي أُودِعَ فِيكَ بِحَقِّ مَنْ خَلَقَكَ.**

چون رسول خدای این سخن به پای برد، قمر مانند اسبی دونده به سرعت تمام همی آمد و مردمان بدو نگران بودند تا به کعبه برسید و نورش همی در فزایش بود. پس هفت نوبت طواف کرد و آنگاه در پیش روی کعبه سجده نمود و از پس آن به سوی پیغمبر سرعت کرده، به زبان فصیح ندا درداد که **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ**، پس به گریبان آن حضرت دررفت و از آستین سر به در کرد و دیگر باره به گریبان شد و دو نیمه گشت، یک نیمه از آستین راست و یک نیمه از آستین چپ آن حضرت بیرون شد، و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برفت، و آنگاه باز شده با یکدیگر پیوسته شد و در جای خود قرار گرفت.

ابوجهل گفت: **إِنَّ هَذَا لَسِحْرٌ مُبِينٌ** اما حبیب فریاد برداشت که: ای محمد تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و جمعی کثیر بدان حضرت ایمان آوردند و

بنی هاشم از پیش روی آن حضرت همی رفتند و از شادی چهره‌ها تابناک داشتند و مردمان همی گفتند: سوگند به خدای و زمزم و مقام که ما هرگز چنین معجزه‌ای ندیده‌ایم.

پس رسول خدای به خانه خویش باز شد و خدیجه آن حضرت را پذیره شد و گفت: یا رسول الله، من معجزه تو را بر فراز خانه خویش برفتم و بدیدم و از آن عجبت آن است که این جنین که در شکم دارم با من سخن کرد و گفت: یا أُمَّةَ لَا تُخْشِي عَلِيَّ أَبِي وَ مَعَهُ رَبُّ الْمَشَارِقِ وَ الْمَغَارِبِ پس رسول خدای تبسم فرمود و گفت: خدای عطا نکرده است هیچ پیغمبری را معجزه جز اینکه مرا بدان مخصوص داشته. در این وقت ابوطالب رضی الله عنه این شعرها بگفت.

أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ جَلَّ جَلَالُهُ	آتَانَا بِبُرْهَانٍ عَلِيٍّ يَدِ أَحْمَدٍ
وَ أَبَدًا ظُلَاهَا حَالِكًا فَعَمَّتْ بِهِ	عُيُونُ الْوَرَى فِي كُلِّ غَوْرٍ وَ مُنْجَدٍ
وَ أَقْبَلَ بَدْرُ التَّمِّ مِنْ بَعْدِ ظُلْمَةٍ	إِلَى أَنْ عَلِيٌّ فَوْقَ الْحَطِيمِ بِمُبْعَدٍ
وَ طَافَ بِبَيْتِ اللَّهِ سَبْعًا وَ حَجَّةً	وَ حَرًّا أَمَامَ الْبَيْتِ فِي خَيْرِ مَسْجِدٍ
وَ سَارَ إِلَى أَغْلَا قُرَيْشٍ مُسَلِّمًا	وَ أَكْرَمَ فَضْلَ إِلَهَا شِمِيٍّ مُحَمَّدٍ
وَ قَدْ غَابَ بَدْرُ التَّمِّ فِي وَسْطِ حَبِيبِهِ	وَ فِي ذَيْلِهِ أَهْوَى عَلِيٌّ رَغْمَ حُسَدٍ
وَ عَايَنْتُهُ فِي الْأَفْقِ يَرْكُضُ وَاضِحًا	مُيَبِّئًا بِتَقْدِيرِ الْعَزِيزِ الْمَمَجَّدِ
وَ عَايَنْتُهُ يَصْفَيْنِ فِي الشَّرْقِ وَاحِدًا	وَ فِي الْغَرْبِ يَصْفُ غَيْرَ شَكٍّ لِمُلْحَدٍ

بالجمله دیگر روز رسول خدای صلی الله علیه و آله از خانه خویش بیرون شده به نزدیک حبیب رفت و فرمود: ای حبیب، بگو: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ إِنِّي مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عرض کرد که: من این سخن نخواهیم گفت، جز اینکه از بهر من پیمانی کنی، آن حضرت فرمود و گفت: همانا شفای دختر خویش را قصد کرده‌ای که او را دست و پای و چشم و گوش نباشد و در هودجش جای داده‌ای. حبیب گفت: یا رسول الله، که ترا آگهی بدین داد؟ زیرا که من هیچ کس را آگه نکرده‌ام. پیغمبر فرمود: خدای مرا خبر کرده است، حبیب عرض کرد: آیا خدای تو تواند این چنین کس را شفا داد. قال: نَعَمْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ. گفت: اگر خدای او را شفا دهد ایمان آرم بدو.

پس پیغمبر به فرمان خدای حکم داد تا آن جاریه را حاضر کردند و عبای خویش را که موی آن از گوسفند فدای اسمعیل رضی الله عنه بود بر او افکند. آنگاه به اندازه فهم او با

او خطاب کرد و فرمود: أَيُّهَا النَّطْفَةُ الْمَخْلُوقَةُ مِنْ مَاءٍ مَهِينٍ الَّتِي لَا تَسْتَمِعُ الْكَلَامَ وَ لَا تُرَدُّ الْجَوَابَ إِرْجِعِي خَلْقاً سَوِيّاً مِثْلَ الْقَمَرِ بِهَجَةٍ وَ جَمَالاً پَسْ أَنْ دَخَرْتَنِي دَرَسْتَ
 شد و اعضای نیکو بیافت و به سخن آمد و گفت: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ خَدَهُ لِأَشْرِيكَ لَهُ
 وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ مردمان همه در عجب شدند و حبیب بن مالک ایمان
 آورد با گروهی از عرب.

وفات ابوطالب شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون روزگار ابوطالب علیه السلام سال از هشتاد (۸۰) برافزود رنجور گشت و دانست شدن از این جهان است، پس بنی عبدالمطلب را طلب فرمود و گفت:
ای مردمان، شما را آگهی می‌دهم که اگر محمد را اطاعت کنید و اوامر و نواهی او را گردن نهید شما را در دو جهان رستگاری خواهد بود.

هان ای بنی هاشم، انتم صفة الله و قلب العرب و انتم حزب الله و زين الحسب، منكم المقدم الشجاع لم تتركوا من المأثر نصيباً الا احرزتم ثموة و من الشرف المحلى الا ادرکتهم فلكم على الناس الفضل و لكم إليه الوسيلة.

و دیگر اندرز من با شما آن است که خانه کعبه را بزرگ دارید؛ زیرا که رضای حق و سعت عیش و کامکاری در آن است و دیگر صله رحم کنید که عزت و عدت زیادت کند و از بغی حذر کنید که بسیار کس پیش از شما بدین هلاک شد و سائل و عائل^۱ را عطا کنید که شرف هر دو جهان در آن است و بر صدق سخن و ادای امانت باشید تا از تهمت ایمن شوید.

آنگاه گفت:

محمد را مطیع و معاون باشید که امین قریش و صدیق عرب است

و امری که آورده بدان گردن نهید که سوگند با خدای چنان می بینم که اشراف جهان دعوت او را اجابت کرده اند؛ و بزرگان عرب از بندگان او شده و غنی تر کس محتاج او گشته و زمام حلّ و عقد جهان به دست او درآمده و بسی خونها در پای او ریخته و دوستی او در دلها جای کرده.

هان ای بنی هاشم، بدو نزدیکی جوئید و به جان و مال نصرت او کنید.

[آمدن قریش نزد ابوطالب]

اما کفار قریش چون بدانستند ابوطالب را از آن مرض رهائی نیست با یکدیگر شوری افکندند و گفتند: دور نیست که کار محمد روز تا روز بالا گیرد و مردمان بدو بگردند، چندانکه نیرو بدست کند و بر ما غلبه جوید، بهتر آن است که در این وقت نزد ابوطالب شده و از او خواستار شویم تا در میان ما کار به مصالحه کند و پیمانی استوار کنیم که از این پس او را با ما و دین ما کاری نباشد و ما نیز زحمت او نکنیم. پس عتبه و شیبه و ابوجهل و امیه بن خلف و ابوسفیان بن حرب و جمعی دیگر از بزرگان عرب به نزدیک ابوطالب آمدند و گفتند:

ما همیشه به کیاست تو اقرار داده ایم و ریاست ترا گردن نهاده ایم و با حکومت تو تکبر و تنمر نورزیده ایم، اکنون بیم آن داریم که تو از این جهان بیرون شوی و در میان ما و محمد این خصمی بیاید، صواب آن است که او را طلب کنی و در میان ما عهدی استوار فرمائی که از این پس او را با آئین ما نکوهشی و ما را از دین او پژوهشی نرود.

ابوطالب اگرچه دانسته بود سخن ایشان مقبول نیست هم رد مسئول آن جماعت روا نداشت، لاجرم کس به نزدیک رسول خدای فرستاد تا درآمد و فرمود: اشراف قریش را از تو سؤالی است که اگر اجابت شود با تو از در حفاظت و مهربانی خواهند بود.

رسول خدای فرمود که: مرا نیز از ایشان مسئلتی است که کلمه ای گویند و بر جمله عرب و عجم فرمانروا باشند.

ابو جهل گفت: آن کلمه کدام است که بجای آن پانصد (۵۰۰) کلمه گوئیم؟
رسول خدای فرمود: بگوئید أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ.

قوم چون این سخن بشنیدند دیگرگون شدند و دست بر دست زدند و گفتند: ما خدایان خود را بگذاریم و از هزار به یکی قناعت کنیم، این هرگز نشود، همانا چندانکه ما خواهیم با محمد کار به صلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود. این بگفتند و برخاستند و برفتند.

آنگاه ابوطالب فرمود: ای برادرزاده، سخن قریش با تو بجای افتاد و تو نیکو پاسخ کردی.

در کیفیت وفات ابوطالب

بالجمله چون مرض بر ابوطالب استیلا جست رسول خدای آگهی یافته به سرای او درآمد و موالف و مخالف را در بالین ابوطالب دید، فرمود: خَلُّوا بَيْنِي وَ بَيْنَ عَمِّي بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را نیز مانند تو با او قرابت است، در این وقت او را نمی گذاریم. پس رسول خدای به بالین ابوطالب آمد و نشست و فرمود: إِنَّكَ أَعْظَمُ النَّاسِ عَلَيَّ حَقًّا وَ أَحْسَنُهُمْ عِنْدِي يَدًا وَ لَأَنْتَ أَعْظَمُ حَقًّا مِنْ وَالِدِي یعنی: به درستی که حق تو بر من بزرگتر است از حق همه مردمان و نعمت حمایت تو نیکوتر از همه کس است بر من و البته حق تو بر من از پدر افزون است، آنگاه کلمه توحید بر ابوطالب تلقین فرمود و از برای ابوطالب نیروئی نبود جز اینکه لبهای خود را جنبش می داد.

عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت: والله ابوطالب به تکرار و تذکار کلمه توحید مشغول است. و از آن پس ابوطالب دم در بست و این واقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای بگریست و علی عليه السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای جامه مغفرت بر او پوشانید.

و آنگاه که جسد مطهر ابوطالب را حمل همی دادند، رسول خدای از پیش روی جنازه او می رفت و می گفت: ای عمّ صلّه رحم کردی و در کار من هیچ فرونگذاشتی خدای ترا جزای نیک دهد. و چون ابوطالب را به خاک سپرد و باز خانه شد و روزی

چند از غایت حزن از خانه بدر نمی شد.

[اسلام ابوطالب]

همانا بعضی از علمای عامه در اسلام ابوطالب شک کرده اند با آنچه در این کتاب مبارک از خبر گذشتگان و اعلام عبدالْمُطَّلِب با ابوطالب جلالت پیغمبر را و آنچه خود معاینه کرد در اسلام او جای شک نماند؛ و هم از علمای عامه بسیارند که روایت ایشان نیز دلالت بر اسلام ابوطالب کند چنانکه از صنادید علمای عامه رسیده است که چون علی رضی الله عنه خبر فوت پدر را با پیغمبر آورد فرمود: برو او را ستر کن و با کس مگوی. علی چنان کرد و باز آمد. دیگر باره پیغمبر فرمود: پشتاب و او را غسل بده و با کس مگوی. علی رضی الله عنه برفت و پدر را غسل داده باز آمد، پس رسول خدای علی را دعای خیر بگفت.

دیگر جَمِئِرِی در جمع بین الصَّحیحین آورده که در مکه معظمه خشک سالی پیش آمد و پیغمبر خدای را بخواند تا بارانی به شدت بیاید و ابوطالب شعری چند بگفت که: محمد آبروی مردمان و بهار یتیمان و پناه بیوه زنان است به جان خود سوگند یاد می کنم که رنج بردم به دوستی محمد و خود را فدای او نمودم، محمد مقرب پروردگار است و خدایش در دین حق مددکار باشد. آیا مردمان ندانند که پسر ما دروغ گو نیست و سفیدروی است که ابر طلب آبروی او کند. بنی هاشم از او به نعمت و دشمنان به هلاکت خواهند بود.

و دیگر از یحیی بن ثعلب رسیده و از وی عمرو بن عبدالواحد لغوی روایت کرده که: روزی رسول خدای عشیرت خویش را به اسلام دعوت می فرمود: ابولْهَب آغاز سفاهت نهاد و سخنان آن حضرت را وقتی نمی گذاشت، ابوطالب او را گفت: خاموش باش و دم فرو بند، ترا چیست که با محمد بدین گونه سخن کنی؟ پس روی با رسول خدای کرد و گفت: برنخیز ای سید من، و سخن کن بدانچه خواهی و ابلاغ کن پیغام خدای را به درستی که تو در قول خویش صادق و مصدق و در اخبار تو کذب و خلاف نباشد.

و هم ثعلبی در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرده است که: آنگاه که قریش عُمّاره را به نزد ابوطالب آوردند که او را بسپارند و رسول خدای را بگیرند و مقتول